

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

سکه‌ها

عدنان غریفی



سرشناسه:	غیریقی، عدنان
عنوان و نام پدیدآور:	سکه‌ها/نوشته‌ی عدنان غریقی.
مشخصات نشر:	۱۳۹۴
مشخصات ظاهری:	تهران: افراز، ۱۹۹۲ ص.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۶۷۰-۵
وضعيت فهرست‌نويسی:	فیبا
موضوع:	دانستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
ردیفندی کنگره:	PIR ۸۱۰۲/۹۷ س.۸
ردیفندی دیبرین:	۶۲۲/۳۶۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۳۹۱۸۰۳

مه سکه‌ها

عدنان غریفی

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



۱۳۹۴



انتشارات افزار

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحدت نظری، بنیست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۰۶۴۰۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۰۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی:

www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

دانستان امروز ایران - ۶۴

سکه‌ها

عدنان غریفی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۴

طراحی جلد: / یاسین محمدی / آتلیه افزار

آرایش صفحات: یاسمین حشدري

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترجمه / تصویر / یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

۱۳۳۰۰ تومان

همهی حقوق این اثر برای انتشارات افزار محفوظ است.

هیچ پخشی از این کتاب، بدون اجازه مکتب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی از جمله، چاپ، خسکبی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران است.

دکه

تابستان‌ها من و برادرم منصور در دکه‌ی سبزی فروشی پدرمان کار می‌کردیم.
دکه‌ی پدر ما در بازار بزرگ بود.

بازار بزرگ مجموعه‌ای بود از بازارچه‌های جورواجور، که چون خیلی
کوچک نبودند آن‌ها را هم بازار می‌نامیدند، مثل: بازار عطارها، و به موازات آن،
بازار لحاف‌دوزها؛ و در انتهای هر دو، و عمود بر آن‌ها، بازار بَزازها^۱ و در ادامه‌ی

۱. حمزه به نسلی تعلق دارد که اسم بعضی چیزها و جاهای را هنوز به همان اسم قدیمی‌شان می‌نامیدند؛ البته
نه همه را. مثلاً وقتی دارد فارسی صحبت می‌کند بلذیه را با اسم فارسی جدیدش می‌نامد، یعنی، شهرداری.
ولی بازار بَزازها را ۴ که امروزه بازار پارچه‌فروش‌ها می‌گویند همچنان بازار بَزازها می‌نامد. جالب این است
که وقتی عربی هم حرف می‌زنند، وقتی به کلمه‌ی «بلذیه» می‌رسد آن را به لفظ فارسی تلفظ می‌کنند، یعنی
شهرداری؛ مثلاً می‌گویند: «چیخت بالشهرداری».

به طور کلی دو گروه‌اند که هنوز اسم جاهای و چیزها را به همان صورت قدیم مصرف می‌کنند: سالخورده‌گان و
روستایی‌ها. دلیلش این است که این‌ها کمتر با فارس تماش دارند. بیشتر بین خودشان هستند. کارهای
اداری‌شان را بجهه‌هاشان انجام می‌دهند.

همچنان یک گروه خاص بوجود آمده است که، نهان یا آشکار، بسیار «قومی»، یعنی ملی گرا است و حتی
روی قومیتش متعصب است. «ما چرا باید فارسی صحبت کنیم، یا به فارسی درس بخوانیم؟» گروه

آن، بازار بزرگ، که عین آجیل مشکل‌گشا، همه جور مغازه و دکان، در آن پیدا می‌شد: سلمانی، لحاف‌دوزی، ناتوانی، آشی، باقالی فروشی، طلافروشی و زرگری، سبزی و میوه‌فروشی، انبار برنج و... قسمت دکه‌ها، از دم سبزی فروش بودند. محل کار پدرم توانی قسمت دکه‌های سبزی فروشی بود.

روبه روی دکه‌ی پدرم ردیف انبارهای کوچک بود که دکه‌دارها سبزیجات باقی مانده یا نورسیده‌ی خود را در آن‌ها انبال‌نمی‌کردند. به تبرستان.می

سر راهم به دکه‌ی بابا، زن‌های عرب را می‌دیدم که توانی یک‌رده‌ردیف دراز همین طور روی زمین نشسته بودند و زنبیل‌های بزرگشان را که پر از جنس‌های جور و اجور بود جلوشان گذاشتند بودند و خیلی چیزها می‌فروختند: قوطه و پارچه‌ی عباوی و پارچه‌های دیگر و صابون لوکس و صابون ثریا و عطر و انواع «عصیر»‌ها و خیلی چیزهای دیگر. آن موقع‌ها بازار شهر ما پر بود از جنس‌هایی که از عراق می‌آوردند. من خودم مرتب می‌دیدم که از آن طرف شط بلمهای پر از جنس می‌آمدند و این جور چیزها را می‌آوردند. هیچ‌کس هم جلو آن‌ها را نمی‌گرفت. نه گمرک، نه پلیس مرزی. این حرف‌ها بعدها پیش آمد.

بعضی از همین زن‌ها هم که اغلب می‌شناختیم گاهی به خانه‌ی ما



می‌گوید «مگر ما فارس‌ایم؟ کدام زبان غنی تر و قوی تر است؟ زبان عربی یا زبان فارسی؟ زبان عربی. خوب پس چرا ما باید فارسی را باید بگیریم یا با آن درس بخوانیم؟» این‌ها محصول دوران جدیدند. این گروه معتقد است که به هر زبانی حرف زدی کلمات آن زبان را به کار ببر. فارسی صحبت می‌کنی؟ بگو شهرداری. عربی حرف می‌زنی بگو بلدیه. گروه دیگری هست که در این مورد زیاد سختگیر نیست. این گروه معتقد است که باید عادی رفتار کرد، مثل مردم، چه مردم فارس، چه عرب. مشکل اصلی جامعه را فقدان دمکراسی می‌دانند. دمکراسی حقیقتی حقوق همه را می‌دهد و بین خلق‌ها دوستی به وجود می‌آورد. در این صورت است که برادری جهانی به وجود می‌آید و عدالت بر هم‌جا حاکم می‌شود. این‌ها بیشتر چیز هستند و روایطشان با مردم فارس و غیر فارس یکی است. این‌ها مشکلات سیاسی را مهم‌تر از مسائل فرهنگی می‌دانند. معتقدند که اگر مشکلات سیاسی حل شدند مسائل فرهنگی هم به زدن خود حل می‌شوند.

می‌آمدند و چیزهایی را که مادرم قبلًا به آن‌ها سفارش داده بود برای او می‌آوردند و اغلب برای ناهار می‌ماندند و حرف می‌زنند. به عربی به آن‌ها می‌گفتند «دلله». بیشتر آن‌ها زن‌های پر حرف و سرو زبان داری بودند که وقتی بابا به خانه می‌آمد و «بی‌الله» می‌گفت از اورونمی گرفتند و انگار بابا هم انتظار نداشت از اوروبگیرند، و اغلب خیلی راحت با آن‌ها حرف می‌زد. گاهی این‌ها چیزهایی را که قوم و خویش‌های ما در بصره به آن‌ها داده بودند برای هم‌می‌آوردنده و به مادر می‌دادند. البته مادر همیشه به آن‌ها پولی بابت زحم‌ستان می‌داد.

«می‌تونستند به جاش جنس بیارن و تو بازار بفروشن.»
مادر راست می‌گفت. هرچه باشد، کارشان این بود و از این راه نان می‌خوردند.

خیابان جلوی دکه_ ۱

دکه‌ها و انبارهای کوچک رو به روی هم بودند، و از میان آن‌ها خیابان دراز و باریکی می‌گذشت که اسمش را گذاشته بودیم «خیابان قهقهه‌خانه‌ی ناصر دوانی»، یا، خیلی ساده، «خیابان قهقهه‌خانه». طبیعی است که ناآشناها اسم رسمی خیابان را که شهرداری بر آن گذاشته بود به کار می‌بردند و وقتی که پی یک نشانی به خیابان می‌رسیدند اول می‌پرسیدند:

«آقا اسم این خیابون چیه؟»

«ای؟ خیابون قهقهه‌خونه‌س، کا.»

«شما می‌دونین خیابون انوری کجاست؟»

«انوری؟ نه، کا. ای خیابون قهقهه‌خونه‌س؛ قهقهه‌خونه‌ی ناصر دوونی، ها، کا.»

«به من گفتن که همین دوروبراس.»

«الکی گفتن، کا. کی گفت؟»

«شهرداری.»

«شهرداری؟ الکی می‌گه آقا.»

«اختیار دارین آقا، شهرباری الکی می گه؟»

«ها کاکا، شهرباری الکی می گه. بات شرط می بندم اگه ازش بپرسی اسم ای خیابون چیه نمی دونه. ای خیابون قهوه خونه س، برو از هر کی می خواه پرس، کا.» و بعد از مکثی چون می خواهد به پرسنده کمک کند:

«حالا شما دنبال چی می گردی؟»

«الان من دنبال قهوه خونه‌ی ده تیری هستم که تو کوچه‌ی...»

«خو می گفتی از اول کاکا. بیت می گم گولستان زدن باور نمی کنی. هی می گه شهرباری، شهرباری چنین، کاکا.»

«شما می دونی قهوه خونه‌ی ده تیری کجاست؟»

«خداندار، ایناش ولک؛ کجای کاری، کا. ایناش... می خواه ببرمات.»

«حقیقتش من با خود قهوه خونه کاری دارم. آدرس دوستی را به من دادهن

که خونه‌ش تو کوچه‌ی بغل قهوه خونه‌ی ده تیریه.»

«ای رفیقت اسمش چیه، کاکا؟»

«آقای ناصری.»

«لامصب از همو اول می گفتی. آقای ناصری سرور مونه.»

«قربان شما.»

«دیبر ریاضی دیگه.»

«ها، باریکلا.»

«گلی به جمالت، کاکا. بیو ببرمت.»

«اون وقت این خیابون انوریه؟»

«تو انگار حواس نیس، کاکا. انوری، کیه. می گم خیابون قهوه خونه‌ی

ناصره، می گه انوری.»

اما هر آشنایی که این، یعنی خیابان قهوه خانه را می شنید می فهمید منظور

«قهوة خانه ناصر دوانی» است، و گرنه در هر کوچه و خیابانی یک قهوه خانه بود. فی الواقع خیابان می بایست همین اسم را می داشت، چون در سرتاسر آن،

قهوه‌خانه‌ی ناصر از هر محل دیگری شلوغ‌تر و زنده‌تر بود.

اگر توی دکه‌ی پدر می‌ایستادی، خیابان قهوه‌خانه از بیست‌سی قدمی سمت راست دکه شروع می‌شد، از میان ردیف دکه‌ها و انبارهای رو به روی آن‌ها می‌گذشت، و بعد از طی مسافتی حدود پانصد متر، به شط می‌رسید.

اگرچه پهناهی این خیابان در ابتدا زیاد نبود در مسیر نسبتاً طولانی خود تغییر می‌کرد. سر آن خیابان دیگری بود که همیش خط بالای حرف T بر آن عمود بود. اسم این خیابان را گذاشته بودیم «خیابان معیدی‌ها»^۱، چون پیش‌مگیرترین نشانی این خیابان حضور دائمی معیدها بود. جز اداره‌ی پست و دیگر اداره‌های رسمی، هیچ‌کس اسم رسمی این خیابان را نمی‌دانست، و اگر هم می‌دانست به کارش نمی‌برد، چون اسم رسمی را کسی نمی‌شناخت. برای این خیابان هیچ اسمی مناسب‌تر از همان که مردم روی آن گذاشته بودند نبود، چون هم معیدی‌ها در حاشیه‌ی آن می‌نشستند و شیر و ماست و کره و کشک و خرما و مُعسل^۲ می‌فروختند، و هم جذاب‌ترین منظره‌ی آن همین ردیف معیدی‌ها بود. معیدی‌ها را باید صبح‌ها دید، چون سرازیر شدن‌شان از همه‌ی راههایی که به محل کسب و کارشان منتهی می‌شود تماساً دارد.

اگر در گوشه‌ای نشسته باشی و آن‌ها را بینی که از روستاهایی که شهر را محاصره کرده‌اند، یک‌به‌یک، یا چند تا چند تا، دارند می‌آیند، امکان ندارد بتوانی به کارت ادامه بدھی، چون آن‌ها تو را مبهوت و حیران می‌کنند. تن‌هایی به قدرت تن اسب عرب، با آن لرزه‌های ریز ناشی از فشار بار چند طبقه‌ای که بر سر دارند، که هر طبقه‌اش به محصولی لبنتی اختصاص دارد (این ردیف،

۱. روستایی، دهاتی (با همان لحن اهانت‌آمیزی که گاهی در فارسی نیز به کار می‌رود. معیدیه: مؤنث معیدی است. در خرم‌شهر محله‌ای به این نام وجود دارد که زنان و مردانش گامویش نگهداری می‌کنند و لبنتی آن را می‌فروشنند و از این راه امارات معاش می‌کنند).

۲. عسلی: خرم‌مایی که در شیره‌ی خرما گذاشته شده باشد. در شیره‌ی خرما، زنجفیل و کنجد نیز می‌گذارند.

کاسه‌های ماست بزرگ است، دومی کاسه‌های ماست کوچک، سومی، سرشیر، و...)، و همde این فشار به کمرشان وارد می‌شود. خمیش‌هایی که معیدی‌ها برای سبک کردن فشار و حفظ تعادل بار، به کمر خود می‌دهند، نظمی یکنواخت به تن آن‌ها می‌دهد؛ با آن گردن‌های بلند صاف که برای سبک کردن وزن بار روی سر، به‌هنگام راه رفتن خمیش‌های موزون می‌یابند؛ با آن حرکات پُرعشوه‌ی دست آزاد که به‌شکل کلید سُلْ خنگیده شده‌اند،^۱ چنان‌چون چوبه‌ی رهبری، به ارکستر تن آن‌ها فرمان هم‌آهنگی می‌دهد؛ دستی که سنبیه حرکات دست رقصه‌های عرب پیچ و تاب می‌خورد... و آن نسیم که در حامه‌های روان رنگارنگ آن‌ها می‌وزد. و جاذبه‌های آن‌ها را ده‌چندان آشکار می‌کند. این‌ها همه باهم در آن هم‌نوایی شگفت، زبان تو را بند می‌آورند.

وقتی که این زیبایی‌های روان به محل کار خود می‌رسند، مراسم پرجذبه‌ی دیگری آغاز می‌شود: مراسم نشستن، و بارها را یک‌به‌یک و با ظرافت از سر برداشت و بر زمین گذاشتند. و در پایان، خنده‌ای که روی چهره‌ی می‌سی آن‌ها پخش می‌شود، و آهی که مردگان را هم به‌شقوق زنده بیدار می‌کند!... و اگر از کنار آن‌ها بگذری، بوی پرنیروی همه‌ی طبیعت به دماغت می‌رسد – بوی خاک، بوی علف، بوی شیر، بوی طلب، طلب طبیعی جاودان که در هر نرینه و مادینه‌ی طبیعت به ودیعه گذاشته شده است.

نش همین خیابان معیدی‌ها قهوه‌خانه‌ی دراندشت ناصر دونی بود، و روی‌روی آن، دکان جگرکی.

معیدی‌ها به تناسب سن و سال خود لباس می‌پوشیدند: مسن‌ترها (از ۲۵-۳۰ سال به بالا) لباس سراسر مشکی می‌پوشیدند، بر سر فوطه‌ی سیاه زمخت می‌بستند، و روی آن، عصایه‌ی سیاه، که روی پیشانی پهن می‌کردند و پشت سر گره می‌زدند. این زن‌ها اغلب هنوز روی چانه، و شقیقه‌ها «دگاگ»^۱

۱. از نظر لغوی به معنای «کوبه‌ها» است. همان خالکوبی است، بعنگ سبز، و کاه بدنگ حنایی.

داشتند. یکی از پرهای بینی آن‌ها سوراخ داشت که در جوانی به آن «خِزامه»^۱ می‌آویختند. در آن سن و سال – که سن و سالی نبود – دیگر نشانی از این آرایه‌ها نبود، چون آن‌ها دیگر خود را جوان به حساب نمی‌آورند. تا آن موقع چند شکم زایلده بودند و بچه‌هایشان بزرگ شده بودند. قباحت داشت اگر بر بینی خود آن آرایه‌ی هوش‌ربای دوره‌ی جوانی را بیاویزنند! اما بعدها که یاد گرفتم هر سوالی را که نمی‌دانستم با دایی چشم در میان گذارم از او شنیدم که گفت از آن آرایه، و هرچه شبیه به آن، بیزار است، اگرچه آن موقع دیگر آن حالت توهین‌آمیز اصلی را نداشتند. من از این توضیح‌ها تعجب می‌کرم و منتظر می‌ماندم تا دایی بیشتر روشنم کند.

«بین دایی جان، این خِزامه مرا به یاد حلقه‌ای می‌اندازد که به دماغ گلو می‌بندند. کافی است به بینی گاویک فشار مختصر بیاورد تا گاو درنهایت فرمانبرداری به دنبالش راه بیفتند، چون فشار آن خیلی دردنگ است. دردنگ و توهین‌آمیز – حتی به گاو. من فکر می‌کنم با همین تصور خِزامه را درست کرده‌اند.» من از بچگی بهشدت تحت تأثیر حرف‌های دایی قرار می‌گرفتم. به نظرم می‌رسید که آن طور که دایی توضیح می‌داد، درست باشد. به همین دلیل من هم از خِزامه بیزار شدم، درحالی که راستش تا آن موقع از آن به عنوان یک وسیله‌ی زینتی برای زنان لذت می‌بردم. از آن به بعد نه تنها از آن، بلکه به هر زینتی که روی زن‌ها می‌دیدم با حالت دوغانه‌ای نگاه می‌کردم. از طرفی هم آن را قشنگ می‌دانستم و از طرف دیگر، به خود می‌گفتم که این هم یک وسیله‌ی دیگر به برده‌گی کشاندن زنان است: دستبنده، گردنده، چُل^۲، خلاصه هر چیز گردی که دور اعضای زن‌ها می‌گذاشتند.

در هر حال زن‌های معیدی در آن سن و سال دیگر خِزامه بر بینی

۱. آرایه‌ای از طلا، یا احجار کریمه.

۲. میل پا، که بنای وضع مالی صاحبش معمولاً از نقره و گاه از طلا بود.

نمی‌گذاشتند. از طرفی دیگر، به علت سن و سالشان، وقتی که می‌خندهیدند، خنده‌ی کم و بیش متین و مادرانه می‌کردند، چون در آن سن و سال دیگر عیب بود، چون می‌دیدم که در همه‌چیز آن‌ها، در هیکل و صدا و حرکات آن‌ها، هنوز ظرافت‌ها دلبرانه هست، و من نمی‌دانستم که آن‌ها چه اصراری داشتند که هم این تمایلات طبیعی را پنهان کنند، هم این‌که به این و آن بفهمانند که دیگر از آن‌ها گذشته است و حالا دیگر باید به فکر چیزهای دیگر باشند، باید به فکر جوان‌ترها باشند. باید به فکر بزرگ کردن نوه‌هایشان باشند، باید به فکر آخرشان باشند و نماز و روزه‌شان را هرچه می‌توانند بیشتر کنند.

دایی گفت:

«مردها، مردها، این حس را در آن‌ها به وجود می‌آورند.»

باز به نظرم دایی راست می‌گفت، چون بارها برایم پیش آمده بود که وقتی عاقله مردی می‌گفت که دیگر از او گذشته است و پیش‌شده است، همه به او می‌گفتند که نه خیر، هنوز جوان است و هنوز هم می‌تواند ده زن بگیرد – انگار همه‌ی زندگی مردها فقط برای زن گرفتن بود. اگرچه هرگز نشنیده بودم که به زنی که حرف مشابهی می‌زند بگویند که نه خیر، هنوز جوان است و می‌تواند شوهر کند؛ اگرچه خودم هم از این فکر خودم خنده‌ام گرفت، چون می‌دانستم که چنین چیزی ممکن نیست و بیشتر خنده‌دار است و حتی اگر به خود زن‌ها بگویی خود آن‌ها هم خنده‌شان می‌گیرد یا حتی نصیحت‌ات می‌کنند که مبادا این را جلوی کسی تکرار کنم. در هر حال من از طرز حرف زدن دایی خنده‌ام هم گرفت.

«دایی جان، شما یک جوری می‌گی مردها انگار خودت مرد نیستی.»

دایی بدون این‌که سر سوزنی ناراحت شود خنده‌ید و گفت:

«اگر مردی به اینه، نخواستیم!»

خنده‌یدیم، اما توی دلم با حالتی اندوه‌گین گفتم:

«واقعاً اگر مردانگی به اینه که آدم به زن‌ها ظلم کنه من هم صد سال سیاه

نمی‌خوام مرد باشم.»

چون دیدم وضع مناسب است فکر کردم بد نیست یک سؤال دیگر هم
بکنم تا توی دلم نماند و دلم را نخورد.

«دایی جان، حالا خودمون ایم. شما از دیدن خرامه تو دماغ زنا، النگو روی
مچشون، گردنبند تو گردنشون خوشت نمی‌آد؟»

اگر دایی می‌خواست سخت بگیرد حتیً ناراحت می‌شد، درواقع بعد
فهمیدم که من عملاً اگرچه غیر مستقیم دارم به او تهمت دروغ‌گویی و ریا
می‌زنم، اما دایی چون می‌دانست که من هرگز چنین قصدی ندارم، و نهایتش
می‌خواستم به تمایل و نظر خودم عمومیت بدهم خیلی آرام و منطقی گفت:

«بیین دایی جان، من نمی‌خوام یه جوری بشه که فکر کنی آدم تسلرو و
خیلی سخت‌گیری هستم، ولی باید راستشو بهت بگم. نه، دایی جان. من باید از
دماغ یه زن خوشم بیاد نه از اون مزاحمی که به دماغش بسته، باید از دست یه
زن خوشم بیاد نه از دستبندش، از گردن یه زن خوشم بیاد، نه گردنبندش.»

مثل همیشه، بازهم به نظرم آمد که دایی راست می‌گوید، اما...
«اما دایی جان، به نظر شما یه خورده افراطی نیست که فکر کنیم خرامه به
همان منظوری تو دماغ یه زن گذاشته می‌شه که اون چیزه به دماغ یه گاو؟»
با ترس، لبخند زدم.

«همین جوری اگر نگاه کنی خرامه هیچ نیست مگر یه وسیله‌ی آرایشی زنانه.»
دایی کمی توی فکر رفت و بعد گفت:

«شاید راست بگی دایی جان. من یه خورده افراطی فکر می‌کنم، اما
نمی‌تونم اینو پنهون کنم که من خوشم نمی‌آد.»

من احساس می‌کردم که خود دایی هم با این شیوه‌ی استدلال موافق نیست.
«می‌دونی دایی. من از فکری که پشت این کار هست بیزارم. و گرنه چه معنی
بیایند همون چیزی رو به دماغ زن آویزون بکن که به دماغ گاو بیچاره.»
من به خیال خودم به شوخی گفتم:

«حالا دایی جان از کجا معلوم که اول زن‌ها به دماغ خودشون آویزون کرده‌ن و چون دیده‌ن چیز قشنگی گفتن به دماغ گاو بز نیم، چون انگار از نظر خیلی دین‌ها گاو مقدسه.»

یعنی این که خودش هم می‌دانست که او، چه چنین منظوری داشته باشد چه نداشته باشد، برای من حکم یک معلم یک را دارد، همچنین او چون چپ بود خودش را در برابر هر حرفی که می‌زد مستول می‌دانست، بعد از مکشی برای این که به من درس دیگری در واقع یعنی داده باشد گفت:

«در هر حال دایی جان، کسی به زن‌ها زور نگفته که به هماغشان خرامه بینندند. خوششان می‌آد می‌بندند. راستش هیچ مردی هم نیست که مثل من نگاه کنه. همه فکر می‌کنند که خرامه چیز قشنگیه و حلاوت خاصی به زن می‌ده. خیلی کم‌اند کسانی که به این فکر می‌کنند که اگر زنا خرامه نمی‌بستند بهتر بود. معمولاً به کُل ترکیب صورت نگاه می‌کنند.»

دانی کُل قضیه را می‌گوید: هم سلیقه‌اش را می‌گوید، هم کُل واقعیت را. من باید مثل دایی فکر کنم، به‌همین دلیل به دایی گفتم:

«اما من خوشم می‌آد، به‌همان دلیلی که گفتم.»

«تو آزادی دایی جان. و خوشم می‌آد که مستقل فکر کنی، واقعاً.»
دخترهای جوان‌تر معیدی که هنوز شوهر نکرده بودند، آزادتر بودند، در همه‌چیز، از جمله در پوشیدن لباس و در رفتار، اگرچه رفتار آن‌ها هرگز به مرز وقاحت نمی‌رسید، بر عکس، سرشوار از زیبایی معصوم جوانی بود. لباس‌هایشان رنگارنگ بود، و اگرچه همواره بر سر شیله‌ی^۱ سیاه می‌پیچیدند، بر پیشانی عصابه نمی‌بستند. درنتیجه تو می‌توانستی پیشانی جوان و صاف آن‌ها را بینی شیله را روی شانه‌ها پهن می‌کردند و تو گاه ناخواسته در پاسخ به میل طبیعی

۱. شیله روسروی زنان عرب، که سیاه و کم و بیش زمخت است تا روی سر بایستد. جنس بافت آن بستگی به تعلق طبقاتی صاحب آن دارد.

زیبای پرستی می‌توانستی به آن‌ها نگاه کنی اما هرگز به خود اجرازه‌ی جسارت نمی‌دادی، چون اگر معیدی‌ها را بشناسی می‌دانی که راه و رسم عاشقی نزد آن‌ها با مال ما شهری‌ها فرق می‌کند.

پشت سر این معیدی‌ها، که در یک ردیف روی زمین پیش وسایل کسب خود می‌نشستند و تا ظهر رنگ‌ها در آن‌ها موج می‌زد، ننانوائی حاجی شریف بود؛ پیر مردی که نامش برازنده‌ی او بود. این پیر مرد آنقدر خوب و شریف بود که اگر کسی جرأت می‌کرد حرفی علیه او بزند، همه عرب و عجم، بی‌تعارف‌تی دهنش می‌زدند. من، هم عاشق نان‌های معطر او بودم، هم عاشق لهجه‌ی زیبا و آرام بഗدادی‌اش. من نمی‌دانستم که این پیر مرد لهجه‌ی بگدادی‌اش را از کجا آورده بود، چون تا آن‌جایی که به‌یاد داشتم همیشه او را همان‌جا، در بندر «م» دیده بودم. دایی می‌گفت حاج شریف خیلی قبل از تولد من، به همراه خانواده‌اش از بغداد آمده بود و خوب، آن موقع‌ها گرفتاری‌های حالا نبود، یعنی این‌که مردم عرب به راحتی از این سرزمین عربی به آن سرزمین عربی رفت و آمد و در آن‌ها زندگی می‌کردند.

با کمی فاصله از ننانوائی حاج شریف، دکان ماشاء الله آشی بود که نمی‌دانستم اصلاً اهل کجا بود، ولی در هر حال فارس بود. همه ماشاء الله آشی را دوست داشتند. و همه از فقیر و غنی، مزه‌ی آش او را چشیده بودند.

آش ماشاء الله و عده‌ی غذای صبح بود، و اگر کمی دیر می‌کردی هیچ گیرت نمی‌آمد. فلاخ‌هایی که برای تحویل محصولات خود به دکاندارها، یا سرزدن به دیوانیه‌ی سید و یکی دو ساعت نشستن و به گپ و گفت پرداختن یا به روضه‌ی حسینی گوش دادن از روستاهای اطراف می‌آمدند بعد از تحویل اجناس خود (اگر به این منظور آمده بودند) برای صرف صبحانه به دکان ماشاء الله آشی می‌رفتند. پیش از آن که ماشاء الله در دکان خود را باز کند، صفوی طولانی از مردم منتظر آش درست شده بود. توی این صفو، هم بچه‌هایی مثل من بودند، که آمده بودند تا برای خانواده‌شان آش بخرند، و هم نزکرهای پولدارها، که برای ارباب‌هایشان.

ماشاء الله با لبخند مهربانش سر تغار ایستاده بود و سهم هر کس را می‌داد

بی آن که بین مشتری‌ها فرقی بگذارد. ماشاء الله همیشه با کلمات مهریان مشتری‌های خود را راه می‌انداخت.

«بسم الله.»

«نوش جان.»

«فی امان الله،» و به فارس‌ها: «به امان خدا.» مردم عقیده داشتند که خوشمزگی آش ماشاء الله از نیت پاک و قلب مهریان او ناشی می‌شد.

ساعت هفت‌وپنیم صبح، یکی از شاگردہای ماشاء الله دیگر مشغول شستن تغار بود، چون آش تمام شده بود.

پیش می‌آمد که من بعضی روزها خیلی زود به دکه بروم؛ احیاناً برای تحويل گرفتن سبزیجات و میوه‌ها از یک فلاخ یا یک عمده‌فروش. در این صورت اول می‌رفتم دو ظرف آش می‌خریدم؛ یکی دیگر خانواده، دیگری یک کاسه برای خودم. دیگر را یکی از همسایه‌هایمان برای مادرم می‌برد. قبل از باز کردن دکه، روی تخت بند می‌نشستم و صبحانه‌ام را می‌خوردم، و ضمن خوردن به منظره‌ی رو به رویم نگاه می‌کردم؛ به فلاخ‌هایی که به قهوه‌خانه‌ی ناصر آمده بودند که یا مشغول صرف چای بودند یا کشیدن قلیان و یا خوردن نان و جگر. صندوق آواز ناصر هم مشغول بود.

فوگ النخل فوگ، فوگ، ییا، فوگ النخل فوگ؛

مدری لمع خدّک، ییه، مدری الگمر فوگ^۱

آن طرف‌تر معیدی‌ها در یک ردیف نشسته بودند، با لباس‌های رنگارنگ، که در نسیم صبح موج بر می‌داشتند، و من داشتم آش می‌خوردم و از این همه چیزهای ساده‌ی قشنگ کیف دنیا را می‌بردم.

۱. روی نخل‌ها، روی نخل‌ها، عزیز دلم، روی نخل‌ها
نمی‌دانم این برق گونه‌ی توست، یا برق ماه بر فراز.

انتهای خیابان قهقهه‌خانه با کله به «خیابان پهلوی»، معروف به «خیابان لب شط»، می‌خورد و تمام می‌کرد.

خیابان در طول راهش از قهقهه‌خانه ناصر، کم کم پهن‌تر می‌شد، و دست آخر، در فاصله‌ی کوتاهی از خیابان لب شط، آنقدر پهن می‌شد که دیگر نمی‌شد آن را خیابان نامید.

قسمت باریک خیابان، یعنی طرف ملا همیشه‌ی خداحافظ بود، و در سراسر سال خیس. زمستان‌ها زمین از سرما مثل یک قالب یخ می‌شد، و تابستان‌ها، از گرم‌آ، عین جهنم.

در زمستان‌های سرد، آب را کد توی چاله‌چوله‌های خیابان گاه یخ می‌بست، و صبح‌ها، وقتی که دکه‌دارها برای باز کردن دکه‌هاشان به بازار می‌آمدند می‌دیدند که توی این چاله‌چوله‌ها انگار شیر ریخته بودند، اما شیر نبود؛ آب گودی‌های توی خیابان یخ‌زده تکه‌تکه سفیدی می‌زد.

برعکس در تابستان‌ها از این چاله‌های پُرآب بخار ریقی می‌بلند می‌شد، و بچه‌های خیال‌پرداز، از جمله من، پیش خود خیال می‌کردند که زیر خیابان و در سراسر آن اجاق کار گذاشته بودند.

اما در تابستان یک منظره‌ی خیلی قشنگ هم بود.

یک بار که صبح زود رفته بودم تا به جای پدرم دکه را باز کنم، کنار هر چاله‌ی پُرآب گنجشکی دیدم که داشت آب می‌خورد. گنجشک، اول با حرکات سریع سر، اطرافش را می‌پایید، و وقتی که مطمئن می‌شد کسی او را نمی‌پاید، نوکش را در آب چاله فرو می‌برد، بعد سرش را بالا می‌گرفت تا قطره‌ی آب از نوکش به داخل گلوی تنگش بغلطد. این کار را آنقدر تکرار می‌کرد تا سیراب شود. بعد پر می‌زد و می‌رفت.^۸

این منظره آنقدر قشنگ بود که من ترجیح می‌دادم به تماشا بایستم و باز کردن دکه را چند دقیقه‌ای عقب بیاندازم. بعد وقتی که دیگران می‌آمدند و بی‌توجه به این منظره به طرف دکه‌هاشان می‌رفتند، گنجشک‌ها می‌پریدند و

می‌رفتند، اگرچه در طول روز گاه دزدانه و با ترس و لرز کنار این چاله‌ها می‌نشستند و تندتند آب می‌خوردند و بعد می‌پریدند. البته گنجشک‌ها بیشتر وقت‌ها آدم‌ها را می‌پاییدند، چون فقط از آن‌ها می‌ترسیدند، چون فقط آزارشان می‌دادن. حیوانات دیگر کاری به کار آن‌ها نداشتند. دلم می‌خواست یک طوری بشود که من بتوانم به گنجشک‌ها نزدیک شوم؛ کنار چاله‌ی آب بنشیم، و به آب خوردن آن‌ها نگاه کنم و نگاه کنم که چطور آزارشان را بالامی گرفتند و چطور آب از گلوی آن‌ها پایین می‌لغزید. دلم می‌خواست آن‌ها بدانند که درست است که من آدم هستم، اما اصلاً دلم نمی‌خواهد آن‌ها را اذیت بکنم، می‌خواهم با آن‌ها رفیق شوم، مثل جانوران که با آن‌ها رفیق بودند و آزارشان نمی‌دادند.

در هر حال نه در زمستان و نه در تابستان هیچ‌کس نمی‌توانست با پایی برخنه روی خیابان راه برود و حتی فلاح‌هایی که عادت داشتند در باغ‌های خود با پایی برخنه کار کنند، و از تن زمعت و پله‌پله‌ای نخل بال بروند، (چون از تندی پله‌پله‌ای نخل، جز با پایی برخنه نمی‌شد راحت بالا رفت)، وقتی که به شهر می‌آمدند، چه زمستان و چه تابستان، معمولاً گیوه یا نعلین انگشتی عربی به پا می‌کردند.

منصور و ناصر و جگرکی

منصور از ناصر دوانی قهقهی خوش می‌آمد، اما از اصغر جگرکی بیزار بود.
«برای چی از ناصر خوشت می‌آد؟»

منصور مثل یک پرنده‌ی بهشتی، زیبا، و مثل عسل، شیرین زبان بود. حرکاتش، هم ظریف بودند و هم از پختگی و بلوغ، به سن و سالش نمی‌خوردند. در عین حال، منصور غُد هم بود و گاهی از دست او کلافه می‌شدند و از کوره در می‌رفتم.

«ها، برای چی؟»

«برای چی از ناصر خوشم می‌آد؟ چرا از من می‌پرسی. خودت نگاش کن. جوابتو می‌گیری.»

مثل همیشه این طرز صحبت او مرا به خنده انداخت. لبخند زدم و گفتم:

«من دارم از تو می پرسم.»

«برای چی؟ برا این که ناصر زیباست.»

و همچنان که عبارت «زیباست» را بیان می کرد، مثل بازیگران تاتر دستش را بالا می گرفت.

من که از این حرکت تاثیری او هم ~~خنده ام گرفته بود~~ هم پیش بینی می کردم که در آینده او آکله ای می شود که هیچ کس حریفش نخواهد شد گفتم: «پیچی!»

منصور، مثل آدم بزرگ ها، اول به من خیره شد و نگاه عاقل اندر سفیه انداخت، بعد انگار که مرا آن قدر قابل ندیده بود که جوابم بدهد، به صحبت خودش ادامه داد:

«موهای سیاشونگا کن. بیین چقدر قشنگ و براقه! سیاه مثل پر کلاع!... تازه فقط به خاطر اینا نیست. بیین چقدر خوش زبون و خوش «مرشبه». همیشه‌ی خدا می خنده!»

«خوش مشرب، نه خوش مرشب»

«همون.»

من نمی دانم چرا منصور خیلی از کلمات را اول وارونه می کرد، بعد می گفت. «مشرب» که آسان تر از «مرشب» است، «صحبت» هم همین طور، آسان تر از «صบท» است. دایی توضیحی داد که به نظرم قشنگ آمد، اگرچه زیاد قانع نکرد، خود دایی هم روی درست بودنش زیاد اصرار نکرد. «بیین کلمه‌ی «مشرب» دو سیلاط داره: «مش» و «رب». در زبون فارسی محل تأکید معمولاً روی اول هر سیلاط، یا بهتره بگم، روی حرف اول سیلاط، یعنی «م» و «ر». چون تأکید روی این هاست تو ذهن بچه بیشتر می مونن. از طرفی دیگه بچه حرفی رو اول می گه که اول شنیده، چون اول همون تو ذهنش حک میشه؛ بعد حرفی رو می گه که آخر شنیده، چون به حافظه‌ی او نزدیک تره. بنابراین،

کلمه‌ی «مشرب» رو این طور تلفظ می‌کنه: «مرشب». و چون دید من همین طور بروبر دارم به او نگاه می‌کنم، مثل همیشه تقصیر را خودش به گردن گرفت و گفت:

«البته در این مورد باید با متخصص صحبت کرد، اما به نظر من این مشکلات با بالا رفتن ذخائر اطلاعاتی منصور خود به خود حل می‌شون.»
بعد لبخندی زد و به شوخی این طور ادامه داد:
«بنابراین اگر بخوای منصور کلمه‌ای رو درست تلفظ کنه فعلاً باید اون کلمه رو وارونه تلفظ کنی. بچه‌ها عین دوربین عکاسی هستن؛ دنیا رو وارونه، اما همون جور که هس، نشون می‌دن!»

به خودم گفتم: «این دایی من خیلی خیلی چیز فهمه، هممممممه چی می‌دونه! و مهم‌تر این که چیزهایی رو که می‌دونه یک جوری می‌گه که آدم او نارو با اطمینان قبول می‌کنه، چون به نظرش معقول می‌آن.»
منصور جمله‌ی خود را بار دیگر تکرار کرد.

«بین ناصر چقدر خوش‌زبون و خوش... [مکث] مشربه.»
با چنان عذابی «ش» را سر جای طبیعیش نشاند که دلم به حالش سوخت و خواستم به او بگویم: «عزیزم دلم، لازم نیست خود تو عذاب بدی؛ اون جور که بلدی بگو، من منظور تو می‌فهمم.»

بعد دست تُل و کوچکش را به طرف جگرکی گرفت، و چنان به دماغش چین انداخت که انگار بوی خیلی بدی به دماغش خورده بود.
«نه مثل اون گه.»

«هزار بار بہت گفتم این طوری حرف نزن. ادب داشته باش.»
او محکم و با اطمینان گفت:
«ادب همینه که من دارم.»

مکث کرد، بعد مثل کسی که هنوز دق دلش را خالی نکرده باشد در ادامه‌ی صحبت خود گفت:

«گه مثل گهه.»

من که لجم گرفته بود گفتم:

«چی مثل گهه، ادب تو؟»

لازم بود، چون داشت شورش را در می‌آورد. در واقع می‌خواستم سر به سرش

بگذارم، اما او که مایل نبود و سطح حرف‌های جدی شوخی کنم گفت:

«نه خیر، جگرکی..»

منصور حتی دوست نداشت دل و جگری را که اصغر کتاب می‌کرد

بعخورد.

«آخه واسه چی؟»

«وقتی اخلاق و قیافه‌شو می‌ذارم کنار دل و جگرش عقم می‌گیره.»

خندیدم و گفتم:

«مگه می‌خوای قیافه‌شو بخوری؟!»

«مرده‌شور! مادرم راست می‌گه که می‌مون هرچه زشت‌تر، ناز و اداش

بیشتر.»

اگر زمین به آسمان می‌آمد امکان نداشت نظر منصور عوض شود.

«نگاشن کن! چقدر زشت. اگر یه خروار ارزن رو بریزی رو سرش یه دونه‌ش م به

زمین نمی‌رسه، از بس صورتش چاله‌چوله داره. از زشتی به عنتر گفته رکی!»

این بلبل زبانی را منصور از کی یاد گرفته بود؟ از آن بچه‌هایی هم نبود که

مرتب دنبال سر مادرشان هستند و حرف‌های خاله‌زنکی یاد می‌گیرند. تازه مادر

ما هیچ وقت اهل حرف‌های خاله‌زنکی نبود. مادر ما «ملایه» بود و شاعر

حسینی. از اخلاق خاله‌زنکی هم بیزار بود.

«تو با این همه بلبل‌زبونیت چرا درس مدرسه تو نمی‌خونی؟»

«این هم درسه؛ این هم مدرسه‌س. درس و مدرسه‌ی زندگی.»

بار دیگر بهزور جلوی خنده‌ام را گرفتم، و او، بعد از مکشی کوتاه باز به

حرف آمد و گفت:

«حرف دایی یادته؟»

«کدوم حرف؟»

«اون کتابه اسمش چی بود؟»

«کدوم کتابه؟»

«همون کتابه، مال اون نویسنده‌ی روس.» پیشکش به تبرستان

«کدوم نویسنده‌ی روس؟»

«همون سبیل کلفته»

«همه‌ی نویسنده‌های روس سبیل کلفت‌ان، چه نویسنده‌های قبل از انقلاب، و چه بعد از انقلاب.»

بابی حوصلگی دست تپلش را در هوا به حرکت درآورد و گفت:

«بابا همون که می‌گن طرفدار کارگراس.»

«ماکسیم گورکی.»

«اسم کتابش چی بود؟»

«مادر.»

«نه.»

«خوب من از کجا بدمونم که تو کدو مشونو می‌گی؟! گورکی هزارتا کتاب نوشته!»

همون که توش مدرسه‌س.»

«ها... مدرسه نه، دانشکده.»

«خیلی خوب، دانشکده. چه فرق می‌کند!»

«دانشکده‌های من.»

«بارک الله به تو بچه‌ی چیزفهم.»

من که بهزور جلو خنده‌ام را گرفته بودم گفتم:

«خوب، که چی؟»

«که چی نداره. دانشکده‌های اون کجا بوده؟»

چون متوجه شده بودم که در خیال چه سوءاستفاده‌ای از زندگی گورکی

است به عمد گفت:

«توكوچه و بازار.»

«بگو تو زندگی. اون درس زندگی رواز تو خود زندگی یاد گرفته بود.»

من در عین حال که از این همه هوش منصور گفتم:

«تو این چیز رواز کی یاد گرفتی؟»

از دایی. اون موقع که داشت درباره‌ی کتاب باهات حرف می‌زد و بهت

می‌گفت بری بخونیش.»

مکث کردم. نمی‌دانستم به نصیحت کردن او در مورد مدرسه ادامه بدhem یا

درباره‌ی «دانشکده‌های من» برای او حرف بزنم.

«خوب این دلیل نمی‌شه. در هر حال تو باید درستو بخونی.»

«اونم به چشم.»

خدایا، منصور فقط هشت سال داشت، آن وقت بین چه شیرین زبانی

می‌کرد! گاهی وقت‌ها نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و باشندن آن

حرف‌های گنده‌گنده که آن قدر شیرین ادا می‌کرد، او را به طرف خودم می‌کشیدم

و بغل می‌کردم و می‌بوسیدم:

«آخه پدر سوخته این حرف‌ای گنده‌گنده چیه می‌زنی!»

او که گمان می‌کرد خودش و حرف‌هایش را جدی نگرفته‌ام سکرمه‌هایش

را درهم می‌کشید و آهسته می‌گفت:

«این چه حرکتیه داداش! بهتره جلو احساسات خود تو بگیری.»

و من قاهقه می‌خندیدم و بیشتر او را به خودم می‌فسردم، درحالی که او

هنوز اخم کرده بود. آن موقع هم دلم می‌خواست این کار را بکنم، اما بهزود

جلوی خودم را گرفتم.

«خوب اصغر جگرکی زشته؟ زشت باشه. خدا که همه رو خوشگل خلق

نکرده.»

منصور چند لحظه‌ای خیره‌خیره به من نگاه کرد و بعد پرسید:
 «خوشگل...؟ خوشگل چی؟»
 «چی؟»

«گفتی خدا همه رو خوشگل... نمی‌دونم چی نکرده.»
 «خلف. یعنی ساختن. حتی بیشتر از ساختن ولی فعلاً همینو یاد بگیر.»

«چرا آدمو سردرگم می‌کنی! بیشتر از ساختن یعنی چی؟»
 من با بی‌حوصلگی گفتم:

«هیچی، هیچی، راس می‌گی.»

«خوب، بالاخره خلق یعنی چی؟»

«یعنی ساختن؛ آفریدن.»

«آفریدن یعنی چی؟»

«یعنی ساختن.»

«نه خیر، آفریدن ساختن نیست.»

«خوب، پس چیه؟»

«خیلی بیشتر از ساختن.»

من باز خنده‌ام گرفت. داشت حرف خودم را به خودم پس می‌داد.
 «مثلاً خدا زمین رونساخته. ستاره‌ها رونساخته. خدا زمین و ستاره‌ها رو

آفریده.»

«خلق کرده.»

«پس خلق کردن یعنی آفریدن.»

«آره.»

«حالا فهمیدم... یعنی نفهمیدم.»

«یعنی چی فهمیدم، نفهمیدم؟ چرا مثل جنی یا حرف می‌زنی.»
 منصور ابروهاش را درهم کشید و گفت:

«بیبن، یه چیزهایی هست که من درست و حسابی نمی‌فهمم. اما می‌فهمم

که نمی‌فهمم، و می‌فهمم که هیچ‌کس هم درست و حسابی نمی‌فهمم. یکی از چیزایی که می‌فهمم نمی‌فهمم همین آفریدنے. درباره‌ش جزو بحث نمی‌کنم. چه فایده داره؟ هیچ‌کس نمی‌تونه به من جواب بده.»

من که خودم این گرفتاری را قبل‌از سر گذرانده بودم و به خاطر فکر کردن به آن خیلی رنج برده بودم گفتمن:

«راست می‌گی، فایده نداره، خوب می‌کنی جزو بحث نمی‌کنی. یه چیزایی هست که با جزو بحث درست نمی‌شه. یکیش هم همینه.»

منصور ساکت شد و به جایی در دهانه‌ی بازار مسکرها خیره شد. من آنی حالت منصور را می‌شناختم این مال موقعي بود که قانع نمی‌شد، ولی چون می‌دید که جزو بحث فایده ندارد ساکت می‌شد و به گوشه‌ای زل می‌زد.

بعد برای این که یک بار دیگر نظرم را گفته باشم تکرار کردم:

«خدا که همه رو خوشگل نساخته.»

منصور، شاید به خاطر خلاص شدن از فکر درباره‌ی صحبت‌های قبلی،

بار دیگر گفت:

«آه. گُهه.»

من چون می‌دانستم که منظورش کیست، بلا فاصله گفتمن:

«آدم درباره‌ی مردم فقیر بیچاره این طور حرف نمی‌زن».»

«گه، گهه، می‌خواهد فقیر بیچاره باشه بیچاره س، چه پولدار باشه بیچاره س.»

من نمی‌دانستم این منطق «بیچاره» را منصور از کجا یاد گرفته بود. به نظر او بیچارگی هیچ‌ربطی به وضع مالی طرف نداشت. البته من تردید داشتم که او معنی حرف‌هایی را که می‌زد بفهمد، ولی اگر به صورت جدی او نگاه می‌کردی فکر می‌کردی واقعاً می‌داند که چه می‌گوید.

«یعنی تو فکر می‌کنی که هم آدم فقیر می‌تونه بیچاره باشه، هم آدم

پولدار؟»

«لازم نیست فکر کنم. راحت می‌شه اینو دید.»

من این موضوع را بارها از او شنیده بودم. او خیلی چیزها را بدیهی می‌دانست. لابد فکر می‌کرد که خیلی چیزها آنقدر بدیهی هستند که آدم احتیاج ندارد به درست یا غلط بودن آن‌ها «فکر» کند. درست یا غلط بودن آن‌ها را می‌تواند «بینند»؛ و تا آن‌جا که من اخلاق منصور را شناخته بودم می‌دانستم که منصور به چیزی که می‌دید بیشتر اعتقاد داشت تا به چیزی که بود و نبودش به کمک استدلال و منطق ثابت می‌شد. این شیوه‌ی تفہیزی درک دنیا را منصور از کسی نیاموخته بود؛ همین طور با خودش داشت. به سختی دیگر، منصور به چیزی که به چشم خودش می‌دید بیشتر باور داشت تا به چیزی که از راه منطقی برای او ثابت می‌شد.

به همین دلیل به نظر من حرف او درست بود. من خیلی از آدم‌های پولدار را دیده بودم که بیچاره بودند، و پول اصلاً روی وضعیت آن‌ها اثر نگذاشته بود، و بر عکس، خیلی از آدم‌های یک لاقبا را دیده بودم که از صبح تا شب قاهقه می‌خندیدند و انگار نه انگار که از مال دنیا هیچ چیز دنдан‌گیری نصیب نبرده بودند. نمونه‌ی خوب یک لاقباهای خوشحال «علویه زهرا» و بچه‌هایش بودند که از مال دنیا نصیبی نبرده بودند، اما صبح تا شب قاهقه می‌خندیدند.

حاج عیسی، پدر بزرگ مادری‌ام، علویه زهرا و بچه‌هایش را توی بیابان پیدا کرده بود. رفته بود به گله‌ی گوسفند‌هایش در صحراء سر بزند و از «علگم»، چوپان جوان و بی‌کس خود سراغی بگیرد که سیه‌چادری را در فاصله‌ی نسبتاً دوری دیده،

«کی تو او چادره، علگم؟»

علگم سیاه‌چرده بود و حواس جمعی نداشت و بهزور چند جمله‌ای را یاد گرفته بود، از بس که همه‌ی وقتی را با گوسفندها می‌گذراند.

«کدوم چادر حاجی، ها کدوم چادر؟»

حاجی با حالت بی‌تاب و عصبانی گفته بود:

«یعنی چی کدوم چادر، احمق. اونا چشمت رو باز کنی می بینیش.»
علگم خندخندان گفته بود:

«راس می گه ها، والله راس می گه. او چادر؟ مال کیه؟»

«الاغ من دارم ازت می پرسم.»

«ها، راس می گه، خودش داره می پرسه. ها؟ نمی دونم.»

«چطور نمی دونی؟»

«نمی دونم دیگه حاجی، نمی دونم.»

حاجی که کنجکاوی یکی از خصلت‌هایش بود رفته بود به طرف چادر و علویه را دیده بود با سه تا پسر صغیرش. سیه چادر پر از سوراخ بود و باد از یک طرفش داخل و از طرف دیگر خارج می شد.

به زودی حاجی فهمید که علویه بی شوهر است و سه تا یتیم دارد. دل حاجی سوخت. آن‌ها را برداشت و با خود برداشت در یکی از نخلستان‌های درندشت خانواده‌ی ما در جزیره زندگی کنند.

خانواده‌ی ما دو جور ملک داشت: املاک روستایی، که اغلب به صورت نخلستان‌های وسیع در جزیره بودند، و املاک شهری، که به صورت خانه و مغازه و انبار و کارخانه‌ی یخ‌سازی و آردسازی در شهر. املاک شهری را پدر بزرگم حاج عیسی اداره می کرد، و املاک جزیره را پدر بزرگ دیگرم، حاج حمزه، خانه‌ی درندشت حاج حمزه وسط یکی از زیباترین نخلستان‌های خانوادگی بود.

حاج عیسی به علویه زهرا پیشنهاد کرد که خودش و بچه‌هایش در یکی از اتاق‌های خالی خانه‌ی حاج حمزه سکونت کند. علویه در خانه، زیر نظر حجتیه منته، زن پدر بزرگ حاج حمزه، به زن‌ها کمک کند، و بچه‌ها در باغ به باگبان‌های دیگر. اما علویه زهرا با همه‌ی فقرش به حاج عیسی گفت:

«فرمایشست رو سرم حاجی، اما حالا که لطف کردی لطفت را تمام کن.»

پدر بزرگ لبخندی زد و گفت:

«بفرما، علویه.»

«بگذار من و بچه‌هام تو باغ برای خودمان کپری درست کنیم. من و بچه‌ها صبح تا شب در خدمت شما و حاجیه‌منه نهستیم، اما دوست داریم سرمان را توی کپری خودمان روز مین‌بگذاریم.»

پدر بزرگ از این جور آدم‌ها خیلی خوشش می‌آمد: آدم‌هایی که در عین نداری غرور دارند و به خودشان احترام می‌گذارند. حاجی پیش خودش پیش‌بینی کرد که این علویه‌خانم و بچه‌هایش در زندگی موفق می‌شوند. در نتیجه لبخندی زد و گفت که هرجای نخلستان که خواستت می‌تواند برای خودش و بچه‌هایش اتاقی درست کند. حتی به جای یک اتاق می‌تواند دو تا اتاق درست کند. می‌تواند برای خودش یک حیاط هم بسازد. علویه با وجودی که از این لطف حاج عیسی چهار احساسات شدید قدردانی شده بود و نزدیک بود گریه کند، جلوی گریه‌ی خودش را گرفت و به سادگی گفت:

«جد بچه‌هام جزای عمل خیرت رو بده، حاجی.»

حاجی نتهاها زمین در اختیار او گذاشت، بلکه به جابر، با غبان ارشدش، گفت که به با غبان‌ها بگویید که در ساختن خانه به علویه و بچه‌هایش کمک کنند، و همچنین به او گفت که مصالح ساختمان را به حساب او خریداری کرده در اختیار علویه بگذارد.

دو اتاقی که درست شد انگار دنیا را به علویه داده بودند. دور حیاط هم دیوار کوتاهی کشید و در گوشی آن یک مرغداری برای مرغ‌های آینده‌اش درست کرد. علویه زهرا خیلی چیزها را به آینده موكول کرده بود و کاملاً اطمینان داشت که در آینده به کمک بچه‌هایش به هدف‌های ساده‌ی خودش خواهد رسید؛ هدف‌هایی که متکی بر توکل تزلزل ناپذیر به لطف خداوند و همچنین زور بازوی خودش و بچه‌هایش بود.

وقتی که همه‌چیز آماده شد، علویه حاجی عیسی را به ناهار دعوت کرد و

آنچه را که قسمت بود خالصاً مخلصاً در سفره گذاشت. لبخند از لب‌هایش محظی نمی‌شد. حاجی احساساتی شده بود، و از این‌که خداوند به او این توفيق و توانایی را داده بود که به خانواده‌ای بی‌پناه دهد در دل شکر خداوند را به جای آورد.

وقتی که در اتاق روی جاجیم نشست و به بالش تکیه داد درباره‌ی سید، پدر بچه‌ها از علویه سؤال کرد و علت مرگش را پرسید.

«تیفوس گرفت.»

«خدا بی‌امرزدش.»

«خدا اموات شما رو هم بی‌امزره.»

وقت رفتن پدر بزرگ مقداری پول را برای خرید بعضی حواچ خانه چنان توی دست‌های علویه خانم فشد که علویه جرات نکرد دست او را رد کند.

«برای بچه‌ها.»

«این دینی به گردن منه، حاجی.»

«استغفار لله.»

علویه و بچه‌هایش درنهایت اخلاص شب و روز کار می‌کردند – علویه در خانه، در کنار بی‌حاجیه‌منه، و بچه‌ها در با غریب با غبان‌های دیگر. علویه سبزیجات مورد نیاز خورد و خوراک خانواده را از با غچه‌ای که به کمک بچه‌هایش درست کرده بود تأمین می‌کرد. خوراک آن‌ها همیشه خیلی ساده بود. مثلاً علویه سیصد چهارصد انگشت بامیه را از با غچه می‌چید، شسته‌نشسته توی دیگ می‌ریخت، کمی فلفل نمک به آن اضافه می‌کرد و روی اجاق بار می‌گذشت. بعد می‌رفت و نان می‌پخت، وقتی که بچه‌ها از کار سنگین توی تختستان بر می‌گشتد، سفره‌ی گرد حصیر باف رنگارنگ را پهنه می‌کرد، نان‌ها را توی طبق می‌آورد، بادیه‌ها را که نقش‌های گل و بته داشتند دور سفره پخش می‌کرد، و بامیه را از دیگ توی یک کاسه‌ی روحی بزرگ می‌ریخت. در این فاصله بچه‌ها می‌رفتند دست و رویشان را می‌شستند و سر سفره می‌آمدند. اول نان را توی بادیه‌ها ترتیت می‌کردند، بعد با کمچه از کاسه روی آن بامیه و خورشت بی‌گوشت می‌ریختند

(چون گوشت ماهی، دو ماهی یک بار وارد خانه می‌شد)، یکی از آن‌ها با مشت چند سر پیاز می‌شکست و - بسم الله الهمگی با هم و با اشتهای تمام شروع به خوردن می‌کردند و ضمن خوردن چیزهای خنده‌دار را طول روز و در ضمن کار یا شنیده و یا دیده بودند تعریف می‌کردند و بلندبلند می‌خنیدند. بعد از خوردن، شکر خدا را به جا می‌آوردند. یک ساعت بعد صدای خروپوشان دنیا را بر می‌داشت، بی‌آن‌که هیچ یک از صدای خرخو دیگری بیدار شود.

بعچه‌ها روزبه روز بزرگ‌تر و نیرومندتر می‌شوند. وجه مشخص این خانواده، شاد دائمی، قناعت، غرور و نمک‌شناس بود.

دایی البته یک جور دیگر فکر می‌کرد، یا حداقل یک جور دیگر قضیه را مطرح می‌کرد. شاید تعجب کنید که من چطور فکر یک بچه‌ی کوچک را تا این حد جدی می‌گرفتم. به نظر من اصلاً این جور فکر کردن غلط است. بچه آدم است. این بود که همه را باید جدی گرفت، فرق نمی‌کند طرف بچه باشد یا آدم بزرگ.

«دایی جان، به نظر تویه آدم پولدار هم می‌تونه بیچاره باشه؟»

دایی خیلی عادی و انگار موضوع کهنه‌ای را مطرح کرده بودم گفت:

«آره. چرا نه؟»

«مگر شماها نمی‌گین پولدارا مردمو می‌چاپن و بدینه خشون می‌کنن.»

«نه، بین داری قاطی می‌کنی صحبت ما مربوط به بیچارگی نیست، مربوط به زوره، مربوط به چاپیدن مردمه، غارت زحمت‌کشاس؛ احساس بیچارگی نیست. آدم می‌تونه به هزار دلیل احساس بیچارگی بکنه، حتی آدم پولدار.»

عجب؛ ظاهراً دایی و منصور بیشتر هم‌دیگر را می‌فهمند تا دایی و من!

«دایی جان، در این مورد منصور با تو حرف زده؟»

دایی با تعجب گفت:

«منصور؟ درمورد بیچارگی؟ نه، چطور مگه؟»

«هیچی. همین طوری پرسیدم.»

رو کردم به منصور و گفتمن:

«تو در این مورد با دایی هم حرف زدی؟»

«من؟ با دایی؟ نه، چطور مگه؟»

«هیچی. همین طوری پرسیدم.» منصور خنده داد و گفت:

«مگه می شه آدم همین طوری یه چیزی بپرسه؟»

«راستش فکر می کردم که درمورد این موضوع بدبختی پولدارها با دایی

حرف زدی.»

منصور شانه پراند و با کمی تعجب به من نگاه کرد.

«پس کی این چیزا رو یادت داده؟»

«کسی یادم نداده. من خودم دیدم. درمورد این چیزا لازم نیست که آدم

حتی فکر کنه. کافیه نگاه کنه. می بینه.»

من لبخند زدم و گفتمن:

«دانشکده های من، ها؟»

منصور هم لبخند زد و چیزی نگفت.

من چون می خواستم تکلیف منصور با جگرکی یک جوری معلوم شود،

باز به صحبت قبلی خود برگشتم و گفتمن:

«درمورد جگرکی. تو باید دلت برash بسوze.»

منصور هم که انگار جوابش را حاضر و آماده کرده بود گفت:

«اگر آدم خوش اخلاقی بود شاید دلم برash می سوخت. اما اخلاقش هم از

قیافه شن گندتره.»

فکر کردم شاید منصور با جگرکی دعوایش شده باشد.

«چی شده؟ مگر چیزی بهت گفته؟»

«به من؟ غلط می کنه به من چیزی بگه! هیچ کی نمی تونه چیزی به من

بگه. به من؟ نه، اما دیدم چطور با مردم اخمو تخم می کنه.»

«شاید زندگی بهش فشار می آره، شاید هم... چه می دونم... شاید هم

چون زشته.»

«دلیل نمی‌شه. مگر مردم زشتش کرده‌ن؟»

«نه.»

«خوب، پس چی؟ کی زشتش کرده؟»

«خدا.»

«دیکی، خدا زشتش کرده اون وقت دعوا مرافعه‌شو با مردم می‌کنه!»

«چه کنه بیچاره‌ا!»

«چه می‌دونم. بره دعوا مرافعه کنه.»

«استغفارالله!»

منصور که از این حرف من تاراحت و عصبانی شده بود گفت:

«برو بابا تو هم. مگه چی گفتم که هی استغفارالله استغفارالله می‌کنی..»

علت عصبانیت منصور را می‌دانستم. کلافه بود، نه از صبحت درباره‌ی

جگرکی، نه، از آن یکی صحبت‌مان، صحبت قبلی، صحبت مربوط به آفرینش و

این جور چیزها. منصور از آن تیپ آدم‌هایی است که دوست دارد همه چیز برایش

روشن و واضح باشد، و چون عاشق همین زندگی ملموس است و حوصله‌ی

فکر کردن درباره‌ی چیزهای پیچیده‌ی غیرملموس را ندارد، فکر نمی‌کنم که در

آینده هم به این طور صحبت‌ها نزدیک شود. خودش هم این را به من گفته است.

و حتم دارم در مجالس بزرگ‌ترها شنیده است. یادم می‌آید که یک بار که با بابا

از یک مجلس بزرگ‌ترها برگشته بود به من گفت:

«می‌دونی، اونا یه چیزایی می‌گن که به‌نظرم خودشون هم نمی‌فهمن چی

دارن می‌گن.»

«تو از کجا می‌دونی که نمی‌فهمن؟»

«از اون جا می‌فهمم که می‌بینم هی می‌گن، هی می‌گن. آدم اگر یه چیزی

رو فهمیده باشه هیچ لزومی نداره که هی بگه، هی بگه.»

«مثلاً چی می‌گن؟»

«چه می‌دونم. چیزایی رو که نشه فهمید یادم نمی‌مونه.»

«از رفتن با بابا کیسل می‌شی؟»

«نه چندون. خوب همیشه که از این حرفانیست که. حرفای خیلی قشنگ هم هست. حرفایی که خوب من نمی‌فهمم چیه، اما از شنیدنشون خوشم می‌آد. تازه حرفای خیلی خیلی قشنگ هم هست.»
«مثلاً.»

«مثلاً حرفای سفر. بعضی‌ها که تازه از مسافرت اوهدن شروع می‌کنن سفرشونو تعریف کردن. پس کیف دنیا رو می‌برم!»
و بعد از مکث کوتاهی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
«این قدیمی‌ها، این عرب‌های چفیه و عگال‌پوش چقدر قشنگ تعریف می‌کنن. آدم کیف می‌کنه.»

«قصه‌گویی و شعر قدیمی ترین هنر عرب‌هاست.»

«من می‌میرم و اسه قصه.»

«از قصه‌های مادربزرگ خوشت می‌آد؟»

«دیوونه‌شم! می‌گم این همه قصه رو از کجا یاد گرفته؟»

«یادت باشه که مادربزرگ پیره.»

«پیر باشه. تو پیری که این قصه رو نشنیده.»

«نه، تو جوونیش شنیده.»

«چرا مادرم از این قصه‌ها بلد نیست؟»

«عوضش مادرم چیزای خیلی عالی درمورد دین می‌دونه. ملايم است:

شاعره.»

منصور با یک حالت بی‌تفاوتوی و فقط با یک نوع احترام گفت:

«بله، البته این درسته.»

«تو از چیزایی که مادربزرگ می‌گه خوشت نمی‌آد؟»

منصور نمی‌خواست همه‌ی حرف دلش را بزنند؛ بهمین جهت لحظه‌ای

فکر کرد و بعد گفت:

«خوب، شاید باید بزرگ‌تر بشم. اما فکر نمی‌کنم هیچ وقت از شعر خوش
بیاد»

«چرا؟»

«به‌هرحال فکر نمی‌کنم. شاید چون شعر ماجرا نداره. من فکر نمی‌کنم که
هیچ وقت بتونم شعرو بفهمم.»

دلم می‌خواست چیزهای دیگری از ~~مجالسی~~^{پیشکش} که با پدرم در آن‌ها شرکت
می‌کرد برایم تعریف کند.

«خوب، از تعریف سفرها خوشت می‌آد. دیگه چی؟»
«و چیزایی دیگه...»

«چه چیزایی؟»

«شیرینی، شکلات، آدامس؛ این جور چیزا.»

«ای شیطون!»

«یه آقایی هست که کارش مثل کار دایی‌جانه. تو کشته‌ها کار می‌کنه.»
«سوپروایزره؟»

«آره. این آقا همیشه خدا یه چیزی برآم داره. همیشه هم بو عطر می‌ده.
چه چیزایی که بلد نیست. یک جوری عربی حرف می‌زنه که من کیف می‌کنم.»

«چه جوری؟»

«مثل بی‌بی.»

«با لهجه‌ی بغدادی؟»

«آره، بغدادی. کیف می‌کنم.»

«اون وقت این آقا به تو شکلات می‌ده؟»

«و خیلی چیزای دیگه.» و بعد از مکث کوتاهی گفت: «این بابای ما هم

آدم عجیب غریبیه.»

«چطور؟»

«یه بار صحبت لباس نیروی دریائی شد. من گفتم می‌میرم برالباس ملوانا.

اون آقا از بابا پرسید که سایز من چقدره. بابا الکی گفت نمی‌دونم. من گفتم من می‌دونم بابا. بابا گفت نه خیر تونمی دونم. گفتم می‌دونم. بروی به من نگاه کرد و گفت گفتم نمی‌دونم. من دیگه چیزی نگفتم. اون آقا هم چیزی نگفت. به‌نظرم فهمید که بابام خوشش نمی‌آد. تو راه که داشتیم بر می‌گشتم خونه بابا گفت لباس ملوانی دوست داری؟ گفتم آره، خیلی. گفت فردا می‌ریم یه دست برات می‌خرم. گفتم همچین هم خیلی واجب نیست. بابا سناکت شد. تا خونه همین طور ساكت موند. حیواننی بابا غصه می‌خورد. می‌دونست که من می‌دونم براش یلا کم سخته.»

«چی سخته؟»

«سخته دیگه. خریدن این جور چیزا سخته.»

«نه خیر، سخت نیست.»

منصور که از اداهای ما خوشش نمی‌آمد با عصبانیت گفت:
 «شماها چرا این طوری هستین؟ خوب، من می‌دونم که خونواده‌ی ما یه زمانی وضعش خیلی خوب بود و حالا نیست. چرا می‌خواین پنهونش کنین؟
 اونم ازمن!»

من لبخند تلخی زدم و پرسیدم:

«اولاً وضع ما خیلی هم بد نیست. ثانیاً مگر تو کی هستی؟»

«من؟ من کسی هستم که همه‌چیزو می‌دونه، و... زیاد هم براش مهم

نیست. شماها چرا این قدر بزرگش می‌کنین!»

من می‌خواستم کمی از آن چیزی را که به‌خوبی می‌دانست صادقانه به او

بگویم:

«خوب، یه خورده سخته، داداش؛ مخصوصاً برای بابا.»

«سخت باشه، اما آدم که نباید خودشو بکشه.»

و بعد باز مثل بازیگران تئاتر دوتا دستش را از هم باز کرد و گفت:

«این همه دنیا پر از آدم فقیر بیچاره‌س. حالا باید خودشونو بکشن؟ من...»

من حرف او را قطع کردم و گفتم:

«ما فقیر بیچاره نیستیم، منصور جون.»

«نه خیر نیستیم، اما اگر هم باشیم هیچ اشکالی نداره.»

و ساكت شد و به جایی که دکان مسگری عموم‌صنهیر بود خیره شد.

«حالا باز ما وضع‌منون بهتر از عموم‌صنهیر. ما اقلاییه خونه‌ی درندشت

داریم که مال خود‌منه، بیچاره عمد‌صنهیر یه عمره که اجاره‌نشیته. اما نگاش

کن: عین شیره...»

منصور اگر جلوی دکه بند نمی‌شد به‌خاطر این بود که بعد از چند دقیقه

صف می‌رفت پیش عموم‌صنهیر و به کارش نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد.

«مثل شیره. قاهقه می‌خنده و از زندگیش کیف می‌کنه. چیزی از دنیا هم

نداره جز دوتا بازوی قوی و یه دل گنده‌ی مهریون. فسفس هم نمی‌کنه.»

با شنیدن این حرف‌ها من راستش احساس کردم که دارم به داشتن برادری

مثل منصور افتخار می‌کنم.

خیابان جلوی دکه - ۲

در قسمت مربوط به دکه‌ها، حضور همیشگی مردم، آن را به صورت محلی شلوغ، زنده و پر نشاط درمی‌آورد. اما وقتی که به آن قسمت از خیابان می‌رسیدی که مغازه‌های سلمانی و تجارت‌خانه‌ها و زرگری‌ها در آن بودند، هم خیابان پهن‌تر و تمیز‌تر می‌شد، و هم رفت‌وآمد مردم، و درنتیجه آشنازی و سروصدایها، کمتر. صاحبان مغازه‌ها و محل‌ها هم معمولاً یا ساكت بودند و یا خیلی کم حرف، و اگر تو از قسمت دکه‌ها به این طرف سرازیر شده باشی با وضوح کامل متوجه این تفاوت می‌شوی، اما جالب این است که حتی اگر طرفدار سکوت هم باشی، باز شلوغی قسمت دکه‌ها را به آن سکوت، که گاه توطنه‌آمیز هم بنظر می‌رسید، ترجیح می‌دادی، و، احاطه شده با همه و سروصدای، در آن بیشتر احساس راحتی می‌کردی.

وقتی که به جایی از خیابان می‌رسیدی که بازار عطارها بر آن عمود بود،

دلت می‌خواست تأمل کن، چون از بازار عطارها بُوی نجیب علف و گیاه می‌آمد. اما همین که از آن جا دور می‌شدی و به راهت به طرف شط ادامه می‌دادی، صدای آدم‌ها کمتر، و صدای آب‌ها و شط بیشتر می‌شد. حالا دیگر داشتی به انتهای خیابان می‌رسیدی، جایی که خیابان لب شط مثل تبری روی گردن آن فرود می‌آمد و سرش را در پیشیش می‌انداخت.

خیابان لب شط

مردم، مخصوصاً مردم بومی، یا غریبه‌هایی که از بودنشان در آن بندر آنقدر می‌گذشت که دیگر یادشان نبود به جای دیگری تعلق داشته بودند و خودشان را بومی همان بندر می‌دانستند، معمولاً آن خیابان را «خیابان لب شط» می‌نامیدند، فقط در نامه‌های اداری به آن با عنوان رسمی‌شی، یعنی «خیابان پهلوی»، اشاره می‌کردند – و کسانی این کار را می‌کردند که یا عضو حزب ناسیونالیست‌های افراطی فارس بودند، یا آن عده از بومی‌های اصلی، یعنی کاسه‌های داغ‌تر از آش، که می‌خواستند به این وسیله به قبول فرهنگ دولتی مسلط پز بدهند.

از مردم عادی اگر کسی از روی عادت در نامه‌ی اداری خود به جای «خیابان پهلوی»، «خیابان لب شط» می‌نوشت، احیاناً برای خودش دردرس درست می‌کرد، مخصوصاً اگر آن شخص بچه یا بچه‌هایی می‌داشت که کله‌شان کمی بُوی قرم‌سیزی می‌داد و دستگاه این را می‌دانست، دیگر واویلا بود، و چه بسا پدر سین جیم می‌شد، و اگر این شخص از اهالی اصلی ساکن شهر، یعنی اعراب، بود، بیشتر سین جیم می‌شد.

در طول این خیابان، پیاده‌رو وسیعی بود، که به محاذات شط می‌رفت – از یک سو تا پل ساده اما زیبای شهر، و از سوی دیگر تا دروازه‌ی گمرک. در دو انتهای این خیابان دراز، دیگر پیاده‌روی نبود، اما شط همچنان می‌رفت، از یک سو از میان نخلستان‌ها و بیابان‌ها، و از سوی دیگر، شط پهناور کشور همسایه... همین طور می‌رفت تا این که به خلیج می‌رسید و آب‌هایش را

در خلیج می‌ریخت، و آب‌ها از آن جا به همه‌ی دنیا می‌رفتند.

«آب‌های دنیا خودشون مرز خودشون رو تعیین می‌کنند و هیچ کاری به مرزهای قلابی سیاسی ندارند. آب‌های دنیا تابع قوانین کل هستی هستند، و مرزهای سیاسی، تابع قوانین تنگ‌نظرانه و ناقص آدم.»

حرف‌های دایی‌جان. من که زیاد حالیم نشدم دایی گاهی از این حرف‌ها می‌زد. حرف‌های خیلی سخت؛ و بدون تفسیر رد می‌شد، ~~و بسیار~~ مگر این که من از او می‌خواستم، و این بار من از او نخواسته بودم. اما آیا درست می‌شیتم؟ دایی کمونیست من، از این حرف‌های کم‌وبیش عارفانه می‌زد، و با این ترتیب سیاست را عالملاً تحقیر می‌کرد؟!

«سیاست که چیز چندان جالبی نیست دایی‌جان. اما فعلاً و تا اطلاع ثانوی ناچار از قبولش هستیم. اگر کسی این ناچاری رو قبول نکنه، یا بی‌خبره، یا ترسو، یا از صداقت چیزی کم داره.»
باز هم نفهمیدم. ایرادی ندارد. یک وقت دیگر از او می‌پرسم.

لنگرگاه غول‌های زیبا

اما بعد از عبور از دروازه‌ی گمرک، باید صد، صد و پنجاه متري از میان انبارهای عظیم، اداره‌ها، تعمیرگاه‌ها، و این جور جاها عبور کنی. بعد از طی این مسافت، یک باره خودت را رو به روی زیباترین غول‌های ساخته‌ی بشر می‌بینی: کشتی‌ها، که، سنگین و با وقار، با سینه‌های افراشته، در آب‌ها شناورند؛ کشتی‌ها، که کنار اسکله‌ها لنگر اند ادخته‌اند.

پسرخاله

من پسرخاله‌ای داشتم که مدرسه را ول کرده بود، به بهانه‌ی این که درس به عربی نبود، به فارسی بود، و او فارسی نمی‌دانست و دلش هم نمی‌خواست بداند.

صحبت‌های پسرخاله با من همه به زبان عربی بود. البته خنده‌دار این است که من بیشتر وقت‌ها با پسرخاله به فارسی حرف می‌زدم، و او هم می‌فهمید چه می‌گوییم، اما باز به عربی به من جواب می‌داد. وقتی علت را از او پرسیدم گفت:

«هر وقت اجازه داشتم به عربی درس بخونم به فارسی حرف می‌زنم.»
مکث کرد و به جلو خیره شد. یک جزوی خیره شد که انگار می‌خواست به من بگوید بهتر است با او حرف نزنم، چون اصلاً فایده ندارد. به همین جهت تا آمدم حرف بزنم پرید و گفت:

«همه باید درس بخونن. اما هر کی به زبون خودش، فهمیدی؟»
و چشم‌های خاکستریش را به من دوخت و همین طور خیره بهم نگاه کرد. چنان خیره که فکر می‌کردم خنده‌دار است اگر بخواهم نصیحتش بکنم. اما چون من آدم عملی هستم دلم می‌خواست به او یک نصیحت بکنم.

«تو هیچ وقت به فارسی درس نمی‌خونی.»

او قاطعانه گفت:

«هیچ وقت.»

من لبخندی زدم و صمیمانه گفتم:

«خوب، من یه نقشه دارم. تو خیلی راحت می‌تونی بری اون ور. اون جا هم که پراز فک و فامیل ماست. برو اون جا درستو به عربی بخون.»
«من چکار اون جا دارم. اونا برادرای ما هستن، اما من چکار اونا دارم. من همین جا می‌خوام به عربی درس بخونم. چون این جا سرزمین منه، این جا سرزمین یه ملت عربه، عرب، فهمیدی، و نه عرب زبان فقط، عرب، فهمیدی؟»
«فهمیدم.»

به نظرم این کلمه را با کمی ترس و در عین حال همدردی گفتم. خوب، طبیعی است که من هم دلم می‌خواست به عربی درس بخوانم، اما وقتی که نمی‌شود، درست نیست مدرسه را ترک کنم و بی‌سواد و احمق بمانم. این دقیقاً

نظر دایی بود و من هم با او موافق بودم.

خوب، چون پسرخاله مدرسه نمی‌رفت، برای خودش ول می‌گشت.

بارها پیش آمده بود که من با او از دروازه‌ی گمرک بگذریم و به قسمت اسکله‌ها برویم. اول کنار یکی از آن‌ها می‌ایستادیم و به پایین نگاه می‌کردیم. آن پایین، که به نظر می‌رسید خیلی دور است، آب بود. آب بر قی داشت که خمار می‌کرد، و اگر مدت طولانی به آن خیره می‌شدیم خوابم می‌گرفت و امکان داشت از همان بالا سرنگون شوم. ولی پسرخاله‌ی من اصلاً بایکش نبود. وقتی که برای فرار از این حالت افسون‌کننده‌ی آب به بالا نگاه می‌کردم سینه‌ی زیبای کشتنی را می‌دیدم که سایه‌اش را روی همه‌چیز، اما بیشتر روی آب‌ها، پهن کرده بود.

پسرخاله اول به اطرافش نگاه می‌کرد، بعد یک باره می‌گفت: «بریم»، و من چون کوچکتر از او بودم از او حرف‌شنوی داشتم و دنبالش راه می‌افتادم.

جنگل تاریک ستون‌ها / چشم‌های خاکستری پسرخاله

آهسته از ستون‌ها ی قطور چوبی زیر اسکله پایین می‌رفتیم و روی یک تخته چوب پهن که خزه‌ی نازک سبزی آن را پوشانده بود و درنتیجه کمی لیز بود می‌ایستادیم. این تخته‌های افقی، ستون‌ها را به هم وصل می‌کردند. همان‌جا می‌نشستیم. تخته‌ی قطور آنقدر پهن بود که ما بتوانیم راحت روی آن بنشینیم. همین که می‌نشینیم، یک لحظه بعد احساس می‌کردم که از پشت سرم، از میان جنگل تاریک ستون‌ها، نسیم خنکی می‌آید، و از رو به رو نسیم کمی داغ. با وجودی که از شدت گرما به نسیم خنک احتیاج داشتم اما نمی‌دانم چرا وقتی به بدنه می‌خورد کمی احساس اضطراب می‌کردم. آن‌جا همیشه خنک بود.

روبه روی ما سینه‌ی کشتنی بود، پهن و مهربان، مثل سینه‌ی مهربان مادران در اساطیر عرب که پدر در شب‌های طولانی زمستان برای ما روایت می‌کرد، همچنان که بیرون از اتاق مجلسی، باران، ننم، می‌بارید؛ مادرانی با سینه‌های پهن. کار این مادران مهربانی بود و دادن شیر به بچه‌های دیگران. نمی‌دانم

چطور شده بود که این تصویر پیچیده و این تشابه غریب به ذهن من خطرور کرده بود، اما من از همان بچگی چنین آدمی بودم: خیال پردازی قهار.

پشت سرمان آب بود، که وقتی به هزاران ستون عمودی و افقی می‌خورد صدای غریبی می‌کرد، و از آن برقی تیره جرقه می‌زد. وقتی که از وسط شطیک موتور آبی می‌گذشت و موج می‌ساخت، موج‌ها به طرف ما می‌آمدند. اول به کوه استوار کشته می‌خوردند؛ بعد از آن رد می‌شدند و به ما می‌رسیدند و آب کمی بالا می‌آمد؛ بعد از ما هم رد می‌شدند و به ستون‌ها می‌رسیدند و به آن‌ها می‌خوردند و از آن‌ها صدای مخصوصی بلند می‌شد که در آن فضای تاریک طنین می‌انداخت، و من کمی می‌ترسیدم. بدجنسی پسرخاله با دیدن اضطراب من تحریک می‌شد.

«می‌دونی این صدای چیه؟»

«آره، صدای موج‌هاس که به پایه‌ها می‌خورن.»

پسرخاله با موذیگری می‌خندید، و چشم‌های ریز، اما نافذش را به من می‌دوخت و می‌گفت:

«آره اروای شکمت! صدای آبه! بیچاره این صدای کوسه‌هاییه که تو اوون آبا هستن؛ تو همون آبای سیاه. نگاه کن، نگاه کن...»
و من سرم را از رویه‌رویم، از روشنایی آفتاب، نرم می‌چرخاندم و به فضای تاریک و خنک پایه‌ها و آب‌های سیاه می‌دوختم.

«چی می‌بینی؟»

«هیچی.»

«خوب نیگا کن.»

«خوب... هیچی. آب موج دار. موجایی که دارن می‌آن طرف ما.»
پسرخاله با موذیگری می‌خندید و چشم‌های خاکستریش را به موج‌ها می‌دوخت و بیک جوری آهسته می‌گفت:

«اونا موج نیستن. باله‌های پشتی کوسه‌هان.»

جالب این است که با وجودی که من حرف‌هایش را باور نمی‌کردم، باز

می‌ترسیدم. یکی از دلائلش شاید این بود که چشم‌های پسرخاله خاکستری بودند، مثل چشم‌های کوسه، خاکستری، کوچک و نافذ. دیگر این که او بازیگری ماهری بود؛ آن قدر ماهر که وادارم می‌کرد حرفش را باور کنم. به خاطر همین، من چند لحظه‌ای بیشتر نگاه نمی‌کردم و بعد بسرعت سرم را بطرف روشنایی برミ‌گرداندم و به سینه‌ی کشتی نگاه می‌کردم که به من آرامش می‌داد؛ با آن حالت فراخی و آن حالت تسلطش بر ما، مثل تسلط یک مادر. اما اوقتی که بازار وسط شط، به علت عبور یک موتوورآبی موج می‌آمد و به فضای پوشیده، تاریک و سرد پشت سر ما می‌رفت و باز آن صدای‌های پر طنبی درست می‌شد من از اضطراب گاهی سر برミ‌گردندم تا اگر باله‌های کوسه‌ها در حال آمدن به طرف ما باشند آن‌ها را بیسم، اگرچه اصلاً باورم نمی‌شد که آن موج‌های کوچک باله‌های کوسه‌ها باشند.

درست یادم است که بار اولی که از ستون‌ها سرازیر شدیم و بعد روی تخته‌ی افقی نشستیم و خود را آماده‌ی صید ماهی کردیم، من از دیدن آن همه آب سبز و شفاف که همه‌ی فضای آن محوطه را سبز کرده بود شاد شدم و در نتیجه بی‌هوا پاهایم را آویزان کردم و همین طور آب‌ها را به هم زدم، و در عین حال به تور نور نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم، توری که از تابش آفتاب روی آب، و سپس انعکاس آن روی بدنه‌ی کشتی درست شده بود.

پسرخاله با تماشای این وضع من، درحالی‌که با آن چشم‌های خاکستری اش به پاهایم در آب خیره شده بود گفت:

«پاهاتو بِکش بالا، بچه.»

با تعجب پرسیدم:

«برای چی؟»

و او همان طور که به پاهای من خیره بود با لحن ترس‌آوری گفت:
«به خاطر کوسه.»

«چی؟»

و خندیدم؛ و او همچنان‌که به پاهای من خیره بود گفت:

«یهو دیدی کوسه یواشکی او مدد و پاهاتو بُرد.»
 و خنده دید و من باز چشم های کوسه وار خاکستریش را دیدم.
 «یا نه، پاهاتو تبرد، تو رو برد، تو رو کشید و برد تا پا دوستاش هام هام تو رو
 بخورن.»

من از وحشت تند پاهایم را از آب بیرون کشیدم و بُین کردم و تا آخر هیچ
 نگفتم.

تنها چیزی که باعث می شد آن ترس ها را جدی نگیرم آن بود که می دانستم
 پسر خاله‌ی من خیلی دوستم دارد، اگرچه سربه سرم می گذاشت، چون از
 سربه سرم گذاشتن مردم خوشش می آمد، و همچنین چون از آدم بزدل بیزار بود.
 «یادت باشه. آدم یه بار بیشتر نمی میره. وقتی هم مرد دیگه چیزی حالیش
 نمی شه. پس بهتره مثل بزدل‌ها نمیره. باید شجاع بمیره. چون ترسوها هر روز
 هزار مرتبه می میرن.»

حالا که بعد از چهل سال باز این حرف‌های او را ببینم می آورم می فهمم که
 چرا در مقابل جوخه‌ی اعدام خواسته بود که چشم‌هایش را نبندند.
 «نترسیده بود؟» از فرهاد که آن موقع هم حزبیم بود و در مراسم اعدام
 پسر خاله حضور داشت پرسیدم. فرهاد گفت:
 «ترس؟ اصلاً.»

واشک به چشم‌هایش آمد، اگرچه فرهاد با عقاید پسر خاله مخالف بود،
 اما انس و الفت چیز دیگری است؛ همشهری گری چیز دیگری است، و مهم‌تر
 این که پسر خاله‌ام دل شیر داشت و جز از خدا از هیچ‌کس نمی ترسید.
 فرهاد لبخندی زد و ادامه داد:

«با اون چشم‌های ریزش که مثل چشم‌های کوسه بود، به سوراخ‌های سیاه
 لوله‌های تنگ نگاه می کرد و عصبانی بود. [مکث] انگار با چشم‌هایش داشت به
 گلوله‌ها می گفت: يا الله عوضی‌ها، بیاین دیگه. بچه می ترسونین؟!»

من این نصیحت‌ها را می‌دانستم، و باور نمی‌کردم و به نظرم واقع بینانه نبودند، اما خود هلال به این حرفی که می‌زد باور داشت. هیچ وقت ندیدم که بترسد، یا اگر کنک می‌خورد گریه کند.

پسرخاله کوسه را بغل کرد

با پسرخاله به نخلستان خلوت آن سوی پل رفته بردیم. من داشتم خودم را برای امتحانات آماده می‌کردم. آن طرف پل هم خلوت و ساخته بود، شط به صورت دلتا و دورش نخلستان بود. من آن‌جا را خیلی دوست داشتم. پسرخاله قول داد که مزاحم درس من نشد. راست هم می‌گفت. هیچ وقت مزاحم درس من نمی‌شد. نمی‌دانم «فی بیتارجل»^۱ را از کسی گیر آورده بود و داشت آن را می‌خواند. او عربی را پیش دانی یاد گرفته بود.
حالا می‌دیدم که او از نخلی بالا رفته بود و داشت رطب می‌چید و می‌خورد.

یک باره دختر بچه‌ی عربی را دیدم که مُسِخْنَة (کوزه) مسی بر شانه وارد شط شد. در آن قسمت، ساحل شط تا مسافت دوری کم‌عمق بود، و در آن علف‌های بلند «چولان» روییده بودند. دختر همچنان در آب پیش می‌رفت. ظاهراً می‌خواست مسخنه را از آب صاف پر کند. من دست از درس کشیدم و دخترک را به تماشا گرفتم.
چه ناز و زیبا و معصوم بود.

یک باره دیدم که علف‌ها لرزیدند و از میان آن‌ها کوسه‌ای به طرف او به حرکت درآمد. من باله‌ی کوسه را دیدم. به صدای بلند داد زدم.
«کوسه! کوسه! فرار کن دختر، فرار کن!»

۱. «فی بیتارجل» [در خانه ما مردی است]: رمانی است درباره‌ی یک انقلابی، نوشته احسان عبدالقدوس، نویسنده‌ی مصری.

پسرخاله که روی نخل بود مثل برق به پایین سُرید و نعره‌زنان به طرف شط دوید. حالا دخترک در آب می‌دوید. مسخنه را انداخته بود و جمیع می‌زد و می‌دوید. او به طرف ساحل می‌دوید و پسرخاله به طرف او و کوسه. وقتی که پسرخاله به دخترک رسید او را از آب جاگن کرد و به طرف ساحل پرت کرد و خودش، همچنان که نعره می‌زد، به طرف کوسه رفت. به کوسه که رسید، همچنان نعره‌زنان، دست‌هایش را مثل دو چنگک فلزی زیپ کوسه گذاشت، او و علف‌های اطراف او را از آب گند، بغلش کرد و نعره‌زنان به طرف ساحل شروع به دویدن کرد. وقتی که به ساحل رسید کوسه را روی خاک انداخت و خودش روی زمین پهن شد. دخترک کنار نخلی ایستاده بود و گریه می‌کرد.

به صورت پسرخاله که نگاه کردم دیدم که چشم‌هایش را بسته است و دارد لبخند می‌زند.

حمل‌ها و کوسه‌ها

حمل‌های بندر اغلب روساییان گرد بودند. گاهی پیش می‌آمد که همچنان که عدل‌های غول‌پیکر پنیه را بر پشت خمیده‌ی خود حمل می‌کردند تا آن‌ها را از خن کشتنی به دوشه‌های بغل آن منتقل کنند، از روی «دوسه» که از شرجی و عرق آن‌ها لیز شده بود، لیز می‌خوردند و از آن بالا در آب‌های شط سرنگون می‌شدند. آن‌ها مثل صخره‌ای سترگ در عوض چند ثانیه به زیر آب می‌رفتند. هیچ‌گاه ندیدم یا نشنیدم که کسی از آن‌ها نجات یافته باشد. این‌ها چون از مناطق سردسیر آمده بودند هیچ یک شنا نمی‌دانستند. به همین دلیل چند روز بعد جسد آن‌ها در جایی پیدا می‌شد: یا دست‌خورده بر ساحل افتاده بود و باد کرده بود، یا جای جای بدنشان را کوسه‌ها دریده بودند.

یک بار که من آن بالا ایستاده بودم و تماشا می‌کردم با چشم خود دیدم که پای یکی از حمل‌ها لیز خورد و از آن بالا در آب‌های سبز دور افتاد. من دیدم که حمل اول به زیر آب رفت. بعد از چند ثانیه از آب بیرون آمد و فریادی از

درد و حشتناک از جگر کشید و چیزهایی به زبان کردی گفت. من با چشم خودم دیدم که چند کوسه او را دوره کرده بودند. بعد او را به زیر آب بردند. بعد روی سطح آب کف‌های سرخ را دیدم. روز بعد جسد پاره‌پاره‌ی او را در ساحل سمت نیروی دریایی میان آشغال‌های ساحلی پیدا کردند.

پیاده‌رو کنار شط

در همه‌ی بعداز‌ظهرهای سراسر سال، پیاده‌رو کنار شط با گشاده‌رویی از انبوه‌انبوه مردمی که برای استراحت و تمدد اعصاب در آن حضور می‌یافتدند، با کافه‌های بسیار پذیرایی می‌کرد. چشم‌انداز این ضیافت، شط سخاوتمند بود، که در تمام روز، و پاسی از شب، بلم‌ها، کشتی‌ها، موتورآبی‌ها و دویه‌ها در آن گذر داشتند، و بر فراز آن، مرغان دریایی سفید در آسمان آبی، خستگی‌ناپذیر در پرواز بودند.

راسته‌ی مسگرها / قهوه‌خانه‌ی ناصر / ترانه‌های عربی

روبه‌روی دکه‌ی ما، راسته‌ی مسگرها بود. افسوس که موزیسین نشدم، و گرنه تردید ندارم که تمزین‌های من در کودکی برای کشف هارمونی بین ضربه‌های انواع چکش‌ها به تنظیم نواهانی که در ذهنم بود کمک می‌کرد. نه تنها به‌خاطر این سرگرمی، بلکه به‌دلیل دیگری که آن موقع برایم از جنبه‌ی سرگرمی آن مهم‌تر بود، من عاشق بازار مسگرها بودم. در این‌جا بود که صفحه‌های می‌زیر دست مسگر به‌صورت ابزار زیبا و مفیدی درمی‌آمدند. به‌خاطر همین چیزها بود که منصور مرتب از دکه «در» می‌رفت و می‌رفت پیش عموم «صنهیر». به کار هنرمندانه‌ی او نگاه می‌کرد و هرچه به ذهنش می‌رسید از عمومی پرسید و عموم با حوصله‌ی بسیار و خیلی جدی به سوال‌های او گوش و بعد جواب می‌دادند. علاوه بر این صدایها، ما صدای‌های دیگری هم می‌شنیدیم که آن‌ها هم برای ما به‌شدت لذت‌بخش بودند. درواقع ما از این صدای‌ها لذت می‌بردیم و در آن

صدایها به دنبال هارمونی می‌گشته‌یم.

از صندوق آواز ناصر دوانی صبح تا شب ترانه‌های عربی پخش می‌شد؛ بیشتر عراقی و گاهی هم لبنانی و مصری. عراقی‌ها اغلب «حضریر ابو عزیز»، «وحیده خلیل»، «زهور حسین» و «ناظم الغزالی» بودند، ولبنانی‌ها «صباح»، «فیروزه»، «نصر شمس الدین»، و «فهد البلان»؛ از مصری‌ها هم بیشتر «عبدالاحیم حافظ»، «فرید الاطرش»، «شادیه»، و گاهی هم «عبدالوهاب» و «ام کلثوم» پخش می‌شد.

از صندوق آواز ناصر دوانی کمتر ترانه‌های ایرانی پخش می‌شد، و اگر هم می‌شد، بیشتر ترانه‌های لُری بود. این موضوع تعجب هیچ کس را برنمی‌انگیخت، چون بیشتر ساکنان شهر، و نیز بیشتر مراجعان قهوه‌خانه‌ی ناصر دوانی، عرب بودند، و آن‌ها هم بیشتر دوست داشتند ترانه به زبان خودشان بشنوند.

بقيه‌ی بازار

پشت قسمت دکه‌ها بازار مسقفی بود که یک سرنش به شط می‌خورد و سر دیگرنش به محله‌ی مسکونی.

اگر از شط شروع می‌کردی، و به طرف جنوب بازار مسقف می‌آمدی، اول قسمت پارچه‌فروش‌ها بود؛ بعد خرازها، بعد زرگرها، بعد چندن دکان سلمانی و لحاف‌دوزی، و بعد بقالی‌ها و میوه‌فروشی‌ها و یکی دو نانوایی و آخرش هم دکان بزرگ بقالی فروشی سید. بعد هم در حاشیه‌ی خیابان باریکی که بازار مسقف به آن منتهی می‌شد و عمود بر آن، سرتاسر، معیدی‌های اغلب سیاه‌پوش می‌نشستند. از لباس زن‌ها بوی روستا می‌آمد.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

دکه یک مکعب چوبی بود به طول و عرض تقریباً دو متر و نیم و ارتفاع هفتاد سانت. وسط سطح بالایی این مکعب سوراخی بود به طول و عرض هفتاد سانت. فروشنده توی این سوراخ می‌ایستاد.

جز پدرم، بیشتر وقت‌ها فروشنده من بودم. منصور کوچک بود. و طاقت نمی‌آورد. وقتی که می‌رفت توی سوراخی می‌ایستاد مرتب قر می‌زد که گف دگه یک چیزهایی است که به ته کفشش فرو می‌روند و کف پاهاش را درد می‌آورند. خوب بچه بود و حق داشت.

تقریباً همه‌ی دکه‌ها همین اندازه بودند؛ مثل لانه‌های زنبور. هرکس آن‌ها را درست کرده بود، آن‌ها را این طور درست کرده بود و به کاسب‌های خردپا و اغلب فقیر اجاره داده بود، یا فروخته بود. البته دور و پر این دکه‌ها دکان‌های ریز و درشت بودند که اغلب مال صاحبانشان بودند. مثلاً دکان سه‌ر که همراه برادرانش در آن کار می‌کرد؛ مال خودش بود و معروف بود که میوه‌های مغازه‌ی او از مال همه مرغوب‌ترند. به این موضوع هم هیچ یک از دکه‌دارها اعتراضی نداشت جز این که دکه‌دارها اغلب از خود سه‌ر خوششان نمی‌آمد، چون اخلاق سگی داشت و به دکه‌دارها یک جور تحقیرآمیز نگاه می‌کرد. علت بد آمدن دکه‌دارها از سه‌ر هم همین بود، نه چیز دیگر. طبیعی است که خریداران اجنس

سَهَر، چه عرب چه عجم، کسانی بودند که وضع مالیشان خوب بود و دستشان به دهانشان می‌رسید.

چون تابستان‌ها مدرسه تعطیل بود، فروشنده‌ی اصلی من بودم، نه پدرم. من می‌رفتم توی سوراخی می‌ایستادم. رو به رویم ترازو بود. کنار ترازو دخل خانه خانه‌ای روبازی بود که، اگر از کثیر مشتری غلغله می‌شد، سکه‌ها را تویش پرت می‌کردم، اما اگر سرم شلوغ نبود آرام پول‌ها را تقویش می‌گذاشتم. اسکناس‌ها را توی جیسم می‌چپاندم، یا می‌دادم منصور به پدرم بدهد.

دور ترازو و دخل و من انواع توبار را می‌چیدیم. من و برادرم (بیشتر من) فقط تابستان‌ها می‌توانستیم به پدرمان کمک کنیم. زمستان‌ها مدرسه بود و بیشتر وقت‌ها به او فقط سر می‌زدیم؛ البته بیشتر من، چون برادرم منصور کوچک بود و سرداش می‌شد. تازه چون بار دیگر دوستاش را در مدرسه پیدا می‌کرد، بیشتر دوست داشت وقت بیکاریش را با آن‌ها بگذراند. کسی هم از او انتظار چندانی نداشت، اما از من چرا، داشتند، و قبل و بیش از همه، پدرم، چون پدرم از تنهایی ملول می‌شد؛ و بعد خودم، چون دوست داشتم به پدرم سر بزنم و اگر وقت داشتم به او کمک بکنم، یا بازار و سبزی و سبزی فروش‌ها را تماشا کنم. اصولاً من از بودن با پدرم خوشم می‌آمد. از همان بچگی این طور بودم. دوست داشتم هرجا که هست با او و دوستاش باشم. از حرف‌هاشان خوشم می‌آمد.

خیلی از حرف‌هاشان مثل قصه بود، و من کشته و مرده‌ی قصه بودم. تابستان‌ها من معمولاً پابرهنه توی سوراخی وسط دکه می‌ایستادم. پدرم در می‌آمد، چون کف دکه، توی گل‌های سفت شده چیزهایی بودن که شیشه نبودند، اما تویی کف پای من فرو می‌رفتند و اذیتم می‌کردند. زمستان‌ها با این چیزها مشکلی نداشتیم، چون کفش پایم می‌کردم، چون کف دکان عین بخ می‌شد.

زمستان‌ها سروکله‌ی چیزهای دیگری روی بساط پیدا می‌شد. به جای هندوانه و خربزه و رطب و چیزهایی از این قبیل، که مخصوص تابستان بود، شلغم و چغندر و متوت و خرما و معسل و خریطی می‌آمد.

ظهرهای زمستان، بعد از تعطیل شدن مدرسه، بیشتر وقت‌ها برای ناهار به خانه نمی‌رفتم، به پدرم سر می‌زدم. چون من و منصور در یک مدرسه بودیم، و چون او تقریباً هیچ وقت از مدرسه با من به خانه برنمی‌گشت، می‌گفتم به مادرم خبر بدهد که پیش پدرم رفته‌ام، تا دلوپس نشود، اگرچه مادرم تقریباً هیچ وقت دلوپس من نمی‌شد، چون می‌دانست من پسر سربهراهی هستم؛ مثل منصور «شر» نیستم و دنبال دردرس نمی‌گردم. پدرم یادم داده بود که دنبال دردرس نگردم. «فایده‌ی دردرس و دعوا مرافعه چیه، ها؟ وقتی دست آخر همه‌چیز به حالت عادی بر می‌گردد بهتر نیست که آدم از همون اول دور و بیر دردرس نگردد؟ ارزش نداره. هیچ وقت نشده که آدم دنبال دردرس بره و بعدش پشیمون نشه. آدم باید وقت‌شو بذاره برا چیزهای خوب و مهم.»

و این چیزهای خوب و مهم را یواش‌یواش داشتم یاد می‌گرفتم.

« فقط صحبت آروم و «انصاف» مشکلات حل می‌کنه، نه دردرس و دعوا مرافعه. بیشتر مردم خوب اما خلند.»

از این حرف‌ها زیاد سر درنمی‌آوردم، و فقط چیزهایی می‌فهمیدم.

«یواش‌یواش می‌فهمم. باباجان. فعلًاً فقط سعی کن قبل از این که دست به کاری بزنی اول خوب بهش فکر کنی. فعلًاً همین کافیه.»

این صحبت‌های بابا (که مادرم می‌گفت مثل جواهرند)، اثر چندانی روی من نمی‌گذاشتند، چون من آن‌ها را یا به کار نمی‌بردم، یا آن جور که خودم می‌فهمیدم به کار می‌بردم، و آن جور که خودم می‌فهمیدم، بیشتر تویی حال و هوای حرف‌های دایی بود تا منظور و مقصد بابا.

«اگر آدما یاد بگیرن قبل از دست زدن به هر کاری اول فکر کنن، و در

ضمن انصاف داشته باشن، جلو خیلی دردرس را گرفته می‌شه.»

خوب این حرف‌ها درست، اما دقیقاً یعنی چه؟ انصاف، (که وقتی بابا

می‌گفت آن همه رویش فشار می‌آورد) چه بود؟ آن طور که پدرم می‌خواست هیچ وقت نفهمیدم؛ اما آن طور که زندگی، و مخصوصاً دایی، می‌خواست، او،

چرا، فهمیدم.

خلاصه من یا می‌رفتم پیش پدرم، یا برای ناهار می‌رفتم پیش خاله‌جانم که خانه‌اش به مدرسه‌ی ما خیلی نزدیک‌تر بود، تا خانه‌ی خودمان. هلال، پسر خاله‌ی من، با وجودی که محصل بود تقریباً هیچ وقت به مدرسه نمی‌رفت. او خیلی از من بزرگ‌تر بود، شاید ده‌سال. حالا سال‌ها بود که مدرسه را ترک کرده بود و هیچ کاری نمی‌کرد او به زور توانسته بود تا مدرک کلاس ششم را بگیرد.

«حاله، چرا هلال تحصیلش را ادامه نداد؟»

حاله همان طور که کار می‌کرد گفت:

«چه می‌دونم خاله‌جان. بختم همینه دیگه، می‌گه دوست نداره به عجمی

درس بخونه.»

پدرم هم از قبل معلوم نبود ظهر کجا می‌رود.

گاهی همان‌جا توی دکه می‌ماند و به چلوکبابی نزدیک می‌گفت برایمان ناهار بیاورند. بستگی به میل آن روزمان، گاهی چلوکباب برگ و کوییده می‌خوردیم، گاهی خورش قیمه، خورش بادمجان یا هر چه. اما گاهی می‌رفتیم دیوانیه‌ی عمومیم و آن‌جا آبگوشت می‌خوردیم. آبگوشت دیوانیه‌ی عموم خوشمزه‌ترین آبگوشت دنیا بود. و توی دیوانیه هم همیشه ظهرها آبگوشت می‌دادند.

بابا بعد از ناهار مثل همه توی دیوانیه می‌خوابید؛ مثل آن همه آدم بیکاری که همیشه توی دیوانیه برای خودشان پلاس بودند، انگار که کار و زندگی نداشتند. اما من مجبور بودم به مدرسه برگردم.

گاهی مادرم کسی را به دکه می‌فرستاد و به بابا پیغام می‌داد که ظهر به خانه برود؛ و بابا می‌فهمید که حتماً آن روز مادرم غذای باب ندان او، یعنی پدرم، پخته بود. درنتیجه حتی اگر هم من به دکه سر می‌زدم می‌گفت ناهار می‌رویم خانه.

حاله

اما دستپخت هیچ کس مثل دستپخت خاله نبود. مادرم چون «ملایه»، یا به قول عجم‌ها «روزه‌خوان»، بود، و برای خودش حسینیه داشت، به ما و بابا نمی‌رسید. من عاشق دستپخت و لبخند همیشگی خاله‌جانم بودم.

قیافه‌ی روس خاله

قیافه‌ی خاله عین روس‌ها بود. موهای طلایی برآف پر، و چشم‌های آبی خاکستری نرم و مهربان و کشیده داشت. پلک‌هایش را مثل بچه‌هایی که تازه نشستن را یاد گرفته‌اند و هنوز نمی‌توانند راه بروند، همیشه یواش یواش باز می‌کرد و می‌بست، درنتیجه مژه‌های بلندش عین بال بال زدن طاووس آهسته و آرام بود. فقط موقعی که به‌دلیلی احساساتی می‌شد (مثلًاً توی روزه‌خوانی‌ها) وضع عوض می‌شد؛ در آن صورت تندتند پلک می‌زد و اشک می‌ریخت، اما بی‌سروصدا. فقط همین طور پلک می‌زد و اشک گلوله‌گلوله از چشم‌های قشنگش روی لپ‌های گل انداخته‌ی تبزده‌اش قل می‌خورد.

یک روز از او پرسیدم:

«حاله‌جون، تو چرا وقتی گریه می‌کنی صدات در نمی‌آد؟»

«بری این که از کولی‌بازی خوشم نمی‌آد.»

در مرور روس بودن قیافه‌ی خاله هم بابا می‌گفت:

«حاله‌ت نه شبیه روساس، نه شبیه انگلیسا، شبیه خودمنه. اعراب اون قدر

زیادن که همه رنگ آدم تو شون پیدا می‌شه.»

بعد به جایی که نمی‌دانسته کجا بود نگاه می‌کرد و می‌گفت:

«زمین‌های اعراب از مشابق ارض تا مغارب آن گستردۀ است.»

دیوانیه

پیش خودم فکر می‌کردم که این جمله‌ی آخر را پدرم یا می‌بایست از کتاب‌ها آموخته باشد، یا از نشست‌هایی که هر شب زمستان توی «دیوانیه» و هر شب تابستان روی پشت‌بام دیوانیه برقرار بود؛ و این دیوانیه جایی بود که ساکنان اصلی شهر، اعراب، در آن جمع می‌شدند و باهم حرف‌های خیلی جالب می‌زدند. در این نشست‌ها معمولاً ناشناس یا غریبه‌ای شرکت نمی‌کرد به همین جهت حاضران با فراغ بال بیشتری بحث می‌کردند، شعر می‌خواندند، و حتی گاهی علیه دولت حرف می‌زدند، اما با زبان خیلی مخصوص، پر از ایماء و اشاره و گوشه و کنایه، چون هم می‌ترسیدند بین آن‌ها جاسوس باشد، هم ملاحظه‌ی عمومیم را داشتند، که مجتهد بود و خیلی چیزها را باید رعایت می‌کرد.

بعضی موقع، بعد از ساعت‌ها گوش دادن به حرف‌های حاضران، چشم‌هایم گرم می‌شدند و خوابم می‌برد. در این گرم شدن چشم‌ها، نسیم خنک نیمه‌شب بر پشت‌بام وسیع دیوانیه در تابستان‌ها، و در زمستان‌ها گرمای کرخت‌کننده‌ی منقل‌های بزرگ، یا صدای ممتد و یکنواخت باران که بیرون می‌بارید و بی‌تأثیر نبودند.

وقتی که پدرم می‌گفت «مشارق ارض و مغارب آن»، دو دست بلند و کشیده و زیبایش را به طرف دو افق باز می‌کرد، و شرق و غرب قلمرو عربی را نشان می‌داد. یک جوری می‌گفت که انگار روی صحنه‌ی نمایش تئاتر یا اپرا است. (بعداً می‌فهمید من این حرف‌ها را از چه کسی یاد گرفته بودم.)

با وجودی که آب‌بابا و بی‌بی (مادر بزرگ مادریم) تقریباً هیچ وقت توی یک جوب نمی‌رفت، بی‌بی از حرف بابا درباره‌ی دخترش، کیف می‌کرد.

«این حرف‌ها را لابد از مرحوم جدت شنیده، یا توی دیوانیه از عصوت یاد گرفته و گرنه پدر تورا چه به این غلطا.»

وقتی بی‌بی این طور علیه پدرم حرف می‌زد از او متنفر می‌شدم، چون پدرم نه تنها از این «غلطا» بلد بود، بلکه خیلی چیزهای عالی دیگر هم می‌دانست:

داستان‌های مفصل درباره‌ی «عنتره‌ی ابن شداد» و «ابوزید الهلالی» و... که از پدر جد داستان‌های شب رادیو پرشکوه‌تر و زیباتر بودن، مخصوصاً که به زبان عربی گفته می‌شدند، و من، با وجودی که خوب متوجه نمی‌شدم از شنیدن داستان‌ها به زبان عربی دیوانه‌وار لذت می‌بردم، مخصوصاً از شعرهایشان؛ شعرهایی که با صدای مردانه و پُرطینین پدرم ادا می‌شدند.

وقتی که این چیزها را به مادر بزرگ^۱ می‌گفتم، او، بنا لحنی تحریر آمیز می‌گفت:

«بهتر بود به جای این چیزها از املاکش مواظبت می‌کردتا عجم‌غارتش نکتن.»

من پیش خودم فکر می‌کرم که بر باد رفتن باع‌ها و املاک پدرم به عجم‌ها ربطی نداشت. خوب درست است؛ باع بزرگ ما را چند فارس زبان کلامی خریده بودند، اما بهزور که نخریده بودند، پول داده بودند و خریده بودند، اما وقتی که نظر خودم را به پدرم گفتم، پدرم اول سکوت کرد، مدتی طولانی سکوت کرد، بعد به جای دوری نگاه کرد و گفت:

«зор که فقط یه شکل نداره باباجان: عین «طنطل» خودش رو به هزار شکل درمی‌آره.»

من از حرف‌های او اصلاً سردر نمی‌آوردم، اما خیلی غصه می‌خوردم چون توی چشم‌های پدرم خیلی غصه می‌دیدم.

از دست رفتن باع درندشت ما که خودش ده تا باع بود، آنقدر مرا نسوزاند که بربیدن و سرنگون کردن نخل‌ها و درخت‌های دیگر آن. همین طور از بین بردن آن باغچه‌های قشنگ خیار و تماهه و انواع سبزیجات. اصلاً توی این باع ما چه نبود؟ هرچه را که می‌شد آن‌جا کاشت فلاح‌های پدرم کاشته بودند. من هنوز درباره‌ی باع بزرگمان به عنوان بااغی که پک جوری شبیه بهشت بود فکر می‌کنم. در باع ما نه تنها انواع نخل‌های خرماء، بلکه همه جور درخت‌های دیگر هم بود. اما عشق و علاقه‌ی من و پدرم به باع بزرگمان آن قدرها به درختان مربوط نمی‌شد که

به آن روحی که از هر گوشی باغ با روح ما حرف می‌زد و با ما رابطه داشت. وقتی که باغ ما را دلال‌ها برداشتند، من گاهی دور از چشم پدرم سوار بدم می‌شدم و به آن طرف شط به کناره‌ی باغمان می‌رفتم، و نگاه می‌کردم که چطور درخت‌های بلند توت سفید و بنفش، که پر از لانه‌های بلبل و فاخته بودند، بوته‌های گل محمدی؛ باعچه‌های تاک و هللو؛ باعچه‌ی نخل‌های برگزیده‌ی برحی و حلاوی و لیلوی و گنطار و فرسی. وقتی که می‌دیدم هم این که است که دلم از غصه بترکد دوان دوان خودم را به شط می‌رسانندن، و بی‌آن که به فکر هجوم کوسه‌ها باشم، خودم را به آب می‌زدم و شناکنان به‌طرف آن دست شط، طرفی که خانه‌ی بزرگ و قدیمی ما در آنجا بود می‌رفتم.

مادر بزرگم که هیچ‌گاه از مخالفت با پدرم دست نکشید، در ادامه‌ی تحقیرهایش گاهی می‌گفت:

«آخ نسمه، نسمه، خدابی‌ام زدت. چی پس انداختی!»

به‌خدا اگر بی‌بی نبود می‌پریدم و گلویش را با دو دستم می‌گرفتم و آنقدر فشار می‌دادم که بمیرد. به او چه مربوط بود که پدرم با املاکش چه کرده بود؟ املاک خودش بود و اختیار آن‌ها را داشت. تازه این حرف‌ها چه ربطی به‌هم داشتند؟ پدرم قصه‌گو و شعرخوانی بزرگ و ملاک بدی بود. اما این به خودش مربوط بود. نه به بی‌بی.

نسمه کی بود؟ مادر بزرگ پدریم که هیچ‌وقت او را ندیده بودم. ولی از حرف‌هایی که مادرم می‌زد فهمیده بودم که گویا خیلی زیبا بود:

«مثل التخله الفارعه.»

یعنی مثل نخل افراشته.

گویا، نسمه، تمام عمرش در بغداد زندگی کرده بود. درست نمی‌دانستم که چطور با جدم ازدواج کرده بود. ولی انگار دختر شیخ یکی از قبایل بزرگ عرب بود که پدرش، به‌دلیل ارادتی که به مجتهداکبر، پدر بزرگم داشت، مادر بزرگم را به او هبه کرده بود. نسمه گویا فقط پدرم را زاییده بود. وقتی که مرد طلا و

جواهرات فراوان برای پدرم به ارث گذاشته بود، («یک طشت به این بزرگی؛ پر از طلا و جواهرات» مادر بزرگم می‌گفت و با نفرت به پدرم نگاه می‌کرد) ولی گویا پدرم همه را در شب‌های افسونگر بغداد بر باد داده بود؛ نه در فساد، حاشا، در کرم و جود؛ در پهنه کردن سفره‌های عریض و طویل؛ در کمک به دوستان ندارش («با چشم‌های گریان مشتمشت پول و جواهر بادآورده رو می‌نداخت تو دامن اون گدآگشنه‌های جلمیر حقه باز چیف نون» مادر بزرگم می‌گفت).

«آره بابا؟ بی بی راس می‌گه؟»

پدرم جواب نمی‌داد و هی تربچه را بر می‌داشت می‌گذاشت روی پرپین، پرپین را روی گرّات، طماطه را روی خیار، چی را روی چی؛ و با سرافتاude هیچ نمی‌گفت. اما من می‌دیدم از شدت نفرت و بیزاری سرخ شده است. هیچ جوابی نمی‌داد، اما من ول کن نبودم.

«آره؟»

و پدرم، با همان سرفتاude و پر از فکر و خیال آهسته می‌گفت:

«خوب نیست آدم هی حرف ببره، حرف بیاره، بابا جان. زسته. قبیحه.»

«حرف ببرد، حرف بیاورد؟ یعنی چه؟»

این بار این من بودم که ساکت شدم، من یک سؤال ساده کرده بودم و می‌خواستم بدانم. همین. و پدرم، از بس که مهریان بود، انگار که احساس کرده بود که نفهمیده‌ام، یا ناراحت شده‌ام گفت:

«رفیقام بودن ببابا جان، جلمیر چیه. بی پول بودن. احتیاج داشتن.»

و بعد سرش را بلند می‌کرد و چشم‌های مهریان خاکستریش را به من می‌دوخت و تا چند لحظه به طور ترسناکی به من نگاه می‌کرد؛ بعد کم کم لبخندی توصیرت بی‌گناهش می‌دوید و همه‌ی صورتش را می‌گرفت. بعد می‌گفت:

«تو بودی نمی‌کردی، ببابا جان؟ برای دوستان که گرفتاری داشتن؟»

اطمینان ندارم که از معصومیت صورتش خلع سلاح شده بودم، یا از نجابت و اصالت کارش؛ نمی‌دانم؛ فقهه‌یادم است که افسون شده آهسته گفتم:

«چرا بابا، می‌کردم.»

و پدرم با همان صورت معصوم چند لحظه‌ای به دهانم نگاه می‌کرد، و انگار که از وجود آن صفات برجسته در من بسیار خوشحال شده بود، و در امتحان رفاقت قبول شده بودم بعد از چند لحظه گفت:

«بارک الله پسرم. بارک الله فیک یاولیدی.»

و وقتی که بهیاد بی بی می‌افتداد، لابد برای حفظ محبت‌من به او، می‌گفت:

«البته بی بی ت منظور بدی نداره، سرشو به این حرف‌ها گرم ستمی کنه.»

گرم می‌کنه؟ یعنی چه گرم می‌کنه؟

و من که مفتون او شده بودم همچنان داشتم به او نگاه می‌کردم.

پدرم آهسته ادامه داد:

«کاشکی نسمه رو دیده بودی»

برای یک لحظه فراموش کردم که دارد درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنند.

«کاشکی بی بی، اون یکی بی بی ت رو دیده بودی. اگر دیده بودی به این

حرف‌ها گوش نمی‌کردی.»

بعد به جایی نگاه کرد که به نظرم هیچ ربطی به بازار سبزی‌فروش‌ها

نداشت؛ یک جای خیلی دور و گفت:

«چانت تشر، مثل النخله: و وقیه، مثل لحصان.» (مثل نخل می‌پراکند و

می‌بخشید. و مثل اسب وفادار بود.)

چرا گوش نمی‌کردم؟ مگر آن بی بی چه می‌گفت؟

«اشکال کار در این بود که مادرم شهری نبود. اهل اطراف سماره بود.

عشایری بود.»

«یک جور بدو، نه بابا؟»

«عشایری. ها بله. بدو.»

پدرم زیاد توی تفصیلات نمی‌رفت. من باید اطلاعات را از جای دیگر

می‌گرفتم. و هیچ‌کس بهتر از دایی نبود.

دایی، دایی‌جانم

«بدو است و کَرَمْش. زندگی بدو بدون کَرَمْ هیچ معنی نداره، دایی‌جان.» من که در مورد کَرَمْ قوم خودم، اعراب، مرتب می‌شنیدم، از فرصت استفاده کردم، و اطمینان ندارم به خاطر ابراز معلومات، یا امتحان صحبت آن‌ها، به دایی گفتم:

«خوب، عرب‌ها به کَرَمْ معروف‌اند، درسته دایی؟» به تبرستان دایی، مثل همیشه، بعد از یک تأمل، و به نظرم با تردید گفت: «درسته... اما...» و مکث کرد.

«اما چی دایی؟»

دایی لبخندی زد و گفت:

«زیاد... درست نیست. منظورم اینه که مخصوص عرب‌ها نیست.»

«منظورت اینه که قوم‌های دیگه هم کرم دارن؟»

دایی این بار خیلی محکم گفت:

«بله، منظورم همینه.»

«عجم‌ها هم دارند؟»

باز با لبخند و تردید روی به کار بردن کلمه‌ی «عجم‌ها» گفت:

«بله، عجم‌ها، فارس‌ها هم دارند. مطمئناً.»

و بعد از مکثی کوتاه چون متوجه شده بود که چیزی که تا چند لحظه پیش

برایم حدود معنای مشخصی داشت حالا غرق در ابهام شده بود گفت:

«کَرَمْ یک وضعیت اجتماعی است، قومی نیست.»

«؟»

«محصول شرایط خاص اجتماعی است. سرخپوست‌ها هم همین‌طور بودند: گیریم شکلش یک جور دیگه بود؛ تمام زندگی عشايری، به این یا آن صورت همین‌طور است؛ گیریم در اعراب خیلی رشد کرده و به صورت پک خصوصیت قومی درآمده.»

ایسیه! از کجا بفهمم این حرف‌ها را!!

«بین، در صحراء، بین دو منزل، دو نقطه یا دو منطقه‌ی مسکونی، هیچ نیست جز بیابان و بیابان. طبیعی است که در آن روزگار مسافری که بعد از طی مسافت‌های زیاد به منزل بعدی می‌رسید به آب و نان احتیاج مبرم داشت. خوب، ساکنان محل به او کمک می‌کردند؛ کمک می‌کردند چون این وضع برای خود آن‌ها هم پیش می‌آمد و آن‌ها هم احتیاج پیلا می‌کردند. این رفع احتیاج هم‌دیگه یک چیز حیاتی بود. و چون حیاتی بود به صورت یک ارسام مقدس شد آمد. جای تقدس هم داشت، چون صحبت بر سر مرگ و زندگی بود، بستگی به این که فاصله‌ی دو منزل چه باشد، درجه‌ی این تقدس معلوم می‌شود. فاصله‌ی بین دو منزل در جزیره‌ی العرب بیابان سوزان بی‌آب و علف بود. بنابراین انسانی که به منزل بعدی می‌رسید نیاز خیلی بیشتری داشت، تا مثلاً کسی که بین دو منزلش جنگل باشد، جنگلی که از آن رودخانه می‌گذرد و خیلی راحت می‌شود آب پیدا کرد، یا خیلی راحت می‌شود میوه از درخت چید، یا حتی شکار کرد.»

برای دایی هر چیزی دلیل دارد. حتماً بی‌بی این حرف‌ها را قبول نداشت. برای بی‌بی گرم در انحصار اعراب بود. اطمینان دارم که پدر هم مثل دایی فکر نمی‌کرد، ولی مثل بی‌بی هم فکر نمی‌کرد. من یواش یواش داشتم یاد می‌گرفتم که بی‌بی و بابا دوست داشتند که تقدس بعضی چیزها بر اساس فکر و منطق توجیه نشود. دوست داشتند همان‌طور در هاله‌ی تقدس بمانند. چرا این‌طور بود؟ بعدها کم کم فهمیدم که احتمالاً یکی از دلائلش ترس باشد، ترس از نابودی تقدس. ترس بیخ پیدا کردن این موضوع و از بین رفتن تقدس.

من این فکرها را به دایی می‌گفتم، و دایی، انگار که نمی‌خواست خیلی در مورد این چیزها صحبت کند، یا مرا کوچکتر از آن می‌دانست که این چیزها را خوب بفهمم یک جوری سروته قضیه را هم می‌آورد.

«در هر حال مقدس شمردن چیزهای خوب، خوبه، و گرم چیز خوبی است.»

و برای این‌که موضوعی برای نشخوار فکری من در اختیارم بگذارد با خنده گفت:

«در هر حال توی شهرها زیاد از این خبرها نیست. نه شهرهای عربی، نه شهرهای «عجمی»!» و باز خنده دید.

من نمی‌دانم چرا برخلاف میل پدرم، و شاید هم برخلاف میل خودم، مرتب حرف می‌بردم و حرف می‌آوردم. تقصیر خودم نبود، خوب من حرف‌هایی که پدر و دایی و بی‌بی می‌زدند توی ذهنم می‌ماندند، و بدون این‌که حتی به آن‌ها فکر کنم از ذهنم می‌پریدند. نه این‌که پیش دایی ام بگوییم پدرم این‌طوری می‌گوید، یا پیش بی‌بی بگوییم که بابا و دانی این‌طوری می‌گویند. نه، بلکه خود به خود از حرف‌هایشان استفاده می‌کرم، و هر کدامشان می‌دانست که من فلان حرف را از چه کسی یاد گرفته بودم. در این مورد هم همین‌طور اتفاق افتاد. یک روز که مادر بزرگم باز داشت در مورد کرم اعراب صحبت می‌کرد. من درآمدم و گفتم:

«هیچ فرقی بین عرب و عجم نیست. حتی بین این‌ها و سرخپوست‌ها هم نیست. طرز زندگی اعراب جوری است که به نظر می‌رسه خیی کریم‌النفس هستند، درحالی که شرایط زندگی شون باعث شده این‌طور بشن. اگر عجم‌ها هم در آن شرایط باشند باز مثل عرب‌ها می‌شن.»

و بعد هم جریان بیابان و جنگل و این‌جور چیزها را گفتم، بدون این‌که حتی حواسم باشد که این‌ها را دایی به من گفته بود. مادر بزرگم با نازارحتی اما با لبخند کنایه‌آمیزی گفت:

«من تا حالا فکر می‌کرم که داییت مواجب‌بگیر روس‌هاس، اما انگار از عجم‌ها هم مواجب می‌گیره.»

من دیگر حالا می‌فهمم که چرا بی‌بی می‌گفت دایی مواجب‌بگیر روس‌هاست. دلیلش این بود که دایی من حزبی بود. کمونیست بود. از طرف دیگر با شنیدن گوشه و کنایه‌های مادر بزرگم یک باره متوجه شدم

که من آن حرف‌ها را واقعاً از دایی یاد گرفته بودم، و درواقع داشتم حرف‌های دایی را تکرار می‌کردم، و حاشا کردنش هم هیچ دردی را دوانمی‌کرد.

مادرم که همیشه سعی می‌کرد میانه‌ی کار را بگیرد و هیچ وقت هیچ‌چیز را خیلی جدی نمی‌گرفت، و در ضمن روحیه‌ی شاد و شوخی داشت گفت:

«فعلاً که داداشم مواجب بگیر آلمان‌هاس؛ نه روس‌ها و نه عجم‌ها.»

دایی من توی یک شرکت کشتیرانی آلمانی کار می‌کرده. اشاره‌ی مادرم هم به خاطر همین چیزها بود.

بار دیگر من باز همین حرف مادربزرگ را یک جوری به دایی رساندم، منتهی از زبان خودم. و دایی چون می‌دانست چه کسی این حرف‌ها را زده است، خندید و گفت:

«به این ترتیب من نمی‌دونم این مادر من چرا با عجم‌ها بد است. عجم‌های پولدار و همه‌ی عجم‌هایی که یک جوری دستشون به دهنشون می‌رسه درست همون حرفای مادر منو می‌زنن. اوナ می‌گن ما «مزدور» روسا هستیم.» و باز خندید.

درست همین حرف را باز بدون این‌که بدانم، یک روز به مادربزرگم زدم، همان روزی که باز مادربزرگم گفته بود که دایی مواجب بگیر روس‌هاس.

«خوب، بی‌بی، پس تو چرا با عجم‌ها بدی؟ خیلی از عجم‌ها هم همین حرفو می‌زنن. تو با خیلی از عجم‌ها درواقع دوستی. هم عقیده‌ای.» ظاهراً به مادربزرگم من برخورده بود که شنیده بود نظرش با نظر خیلی از عجم‌ها یکی است.

«من چکار عجم‌ها دارم. همین که دایی جانت با اوNa دوسته از سر همه‌ی خونرواده‌ی ما هم زیاده.»

پدرم این طور نبود. پدرم اول به حرف گوش می‌کرد. بعد مکث می‌کرد، بعد یک جواب ملايم می‌داد.

«به‌نظرم حرف دایی ات حرف منطقی باشه. حرفش باعقل جور در می‌آد.»

وقتی که نظر پدرم را به دایی گفتم و به او گفتم که پدرم با نظر او موافق است گفت:

«از بس پدرت مهربونه. از بس همه رو دوست داره. پدرت یه جوری عارفه.»

عارف؟ عارف دیگر چه کسی است؟

دانی برایم شرح داد. بفهمی نفهمی چیزی دستگیرم شد. در هر حال عارف یعنی پدرم.

حاله همیشهی خدا فوطه به سر داشت — حتی توی خانه، و حتی موقعی که ناپسری هاش هم توی خانه نبودند — مگر این که توی اتاقش بامن یا با من و بچه هایش باشد. حاله سه ناپسری داشت که بزرگ ترینشان از حاله بزرگتر بود. حاله زن سوم مرحوم حاج ثامر بود، که رئیس عشیرهی خود بود. من هنوز نمی فهمم که چطور همه، از جمله خاله معتقدند که حاج ثامر آدم بسیار خوب و خیری بود، چون آخر حالهی من خیلی جوان بیوه شد — و همان طور بیوه ماند. حاله دو دختر و یک پسر داشت. صباح دختر بزرگ او، مثل خود حاله زیبا بود. رنگ پوستش مسی بود؛ مثل سرخ پوست ها. موهایش خرمایی و بلند و چشم هایش درشت و کشیده و خرمایی بودند. بقیهی صورتش هم خیلی قشنگ بود. عاشق خنده اش بودم، از بس که قشنگ می خندهید. من به دوران دختری این دختر خاله نرسیده بودم و تا آن جا که یادم هست همیشه می گفتند که صباح ازدواج کرده است و در اهواز زندگی می کند — یا به قول بی بی «ناصریه». پسر بزرگ خاله اهل درس نبود. درشت هیکل و پر زور بود و پوستش سفید سفید بود و موهایش فرفی، و این برای من عجیب بود؛ این قدر سفید، اما با موهای فرفی سیاه پوستی! آن یکی دختر خاله ام که کم و بیش هم سن و سال من بود توی مایه های پسر خاله ام بود. او هم موهای فرفی داشت، اما موهایش به رنگ طلا بودند که توی آفتاب برق می زدند. من چون در همین وضع بار آمده بودم از این که می دیدم میهمانان تهرانی خانوادهی ما از موى طلایی اما فرفی

دختر خاله‌ام تعجب می‌کردند تعجب می‌کردم. به نظر آن‌ها موهای فرفري آن جوری فقط مخصوص سیاه پوست هاست و بنابراین به نظر آن‌ها عجیب بود که موهای دختر خاله‌ام طلایی بود.

پدرم در توضیح می‌گفت:

«ما عرب‌ها زیادیم با بagan. همه جور آدم تو ما هست. عجیب نیست که این‌ها تعجب می‌کنند. این‌ها یکی دو جور آدم بیشتر ندیده‌ان.»

خوب ظاهراً طبیعی است که آدم از چیزهای نا آشنا تعجب کند. خود من هم یک بار تعجب کرده بودم، اما زود تمام شده بود. این جویان مربوط به سال‌ها بعد بود؛ وقتی که یکی دیگر از خاله‌هایم از بغداد آمده بود تا سهم ارث بابایش را بگیرد. با دیدن دوتا بچه‌های پسر خاله‌ام من هم تعجب کرده بودم. پسر خاله‌ام که با لهجه‌ی بغدادی حرف می‌زد (و من همیشه دلم می‌خواست فرصتی پیش بیاید که حرف بزند) به نظرم ریخت و ترکیب عجیبی داشت: موهای سرش عین پر کلاعغ سیاه و صاف، پوستش سفید سفید، و چشم‌هایش سبز یشمی. این ترکیب برای من عجیب بود. دختر خاله‌ام کوچک‌تر از برادرش بود – خدای من! – مثل یک پرنده‌ی بهشتی بود. از بس قشنگ و ظریف و مهربان بود و عربی را با همان لهجه‌ی بغدادی حرف می‌زد.

اما من از خاله متفرق بودم. از بس این زن کولی و دریده بود و شوهر بیچاره‌اش عین موم توی مشتش بود. گاهی که پیش می‌آمد که با شوهر خاله‌ام خلوت کنم و با او حرف بزنم متوجه می‌شدم که آدم درویشی است و یک مجله‌ی مذهبی را سردبیری می‌کند. او از این‌که زنش آن همه شلوغش کرده بود و آمده بود که سهمش را بگیرد ناراحت بود.

«ما احتیاج به این سهم نداریم. ما، خدا را شکر، هیچ احتیاج مالی نداریم.»

آن طور که فهمیدم انگار قاضی هم بود.

من فکرهای خیلی بدی نسبت به این خاله‌ی بغدادیم داشتم. آن قدر از او بیزار بودم که فکر می‌کردم (استغفار الله) به او می‌آمد که رئیس باشد. من چون با

دایی ندار بودم به او گفتم که از این خاله متفرقم.
 «و به نظرت رئیس است، ها؟» و خنده دید و دهان من از تعجب باز ماند.
 یعنی چه؟ دایی حدس زده بود، یا شنیده بود که من این را گفته‌ام؟ من که با همان دهان باز به دایی خیره شده بودم و درواقع خودم را لوداده بودم هیچ نگفتم. راستش حتی کمی ترسیده بودم.

«خجالت نکش، دانی؛ نترس. تو حق فاری این طور فکر کنی.»
 «من... من...»

«نه دایی. این زن رئیس نیست. دریدگی خرد بورژوازی روداره. دریدگی آدم‌های مالپرست بی‌چیز یا کم‌چیز. نه، از اون رئیسا نیست. اتفاقاً خیلی هم مؤمنه و نماز روزهش قطع نمی‌شه، ولی نماز روزه‌ی او هیچ ربطی به نماز روزه‌ی مادرت نداره.»

خوب سخت بود؛ فهمیدن این چیزها برای من سخت بود. آدمی که نماز می‌خواند روزه می‌گیرد باید آدم حسابی باشد، مثل مادرم. «این جور آدم‌ها به خیال خودشون می‌خوان با خدا معامله کنند. همون چیزی که تو ضرب المثل زیبای فارسی معروفه: هم خدا رو می‌خوان، هم خرمارو. اما یک مؤمن واقعی فقط خدا رو می‌خواهد، و... البته تو این خداخواهیش هم ممکنه کمی خرما هم باشه، اما خرمای حلال.»

بعد لبخند زد و مثل همیشه یک چیز جالب گفت:
 «طبیعی هم هست، دایی جان؛ آخه خرما خیلی خوشمزه‌س؛ اگر خرما رو که نعمت خدیاس، مادر مؤمن تو نخوره، کی بخوره؟»
 چطور شد؟! دایی جان! خواهش می‌کنم من این حرف‌ها را از کجا بفهمم؟!

لبخند زدم و گفتم: «دایی...!»
 که منظور مرا فهمید، چون گاهی که با هم حرف می‌زدیم، دایی این جور حرف می‌زد؛ یک جوری که من اصلاً سردرنمی‌آوردم.

دایی این بار به صدای بلند خنید و گفت:

«می‌بخشی دایی جان، تند رفتم.» و مکث کرد، بیشتر مکث کرد اما بالاخره به حرف آمد و گفت:

«فکر نکنی این وضع فقط مخصوص مذهبیاس؛ بین ماها هم از این جور آدم‌ها فراونه.»

بی اعتقاد بودن دایی را دیگر می‌دانست و در عین حال با رفتاری که دایی می‌کرد می‌دانست که بی اعتقاد است، ضد مذهب نیست، و راستش من به همین دلیل از دایی خوشم می‌آمد: بی اعتقاد بود، اما ضد مذهب نبود.

خلاصه، این جور چیزها برای من کمی تازگی داشت. نه این که مثل خاله را قبل‌آن دیده بودم. چرا دیده بودم، اما چون ارتباطی به من نداشتند اهمیت نمی‌دادم، تازه با آن‌ها این قدر از نزدیک تماس نداشتم که بدانم چقدر وقیع هستند. علاوه بر این‌ها البته خاله‌ی من خیلی بدتر از نمونه‌هایی بود که دیده بودم. همان‌طور که گفتم، به نظرم خاله‌ام شبیه...

«این جور آدم‌ها بین هر جماعتی هستن: مذهبی، بی‌اعتقاد، نیمه‌مذهبی، مثل این جماعت ملی‌گراها.»

«برای چی، دایی؟ چرا صاف و پوست کنده نمی‌گه چی هستن؟»

دایی من لبخندی زد و گفت: «بی‌بنم دایی جان، تو اگر یکی بیاد و به تو بگه که پول رو به هر چیز دیگه ترجیح می‌ده ازش خوشت می‌آد؟»

«اصلًاً. چون مادرم مذهبیه و پاک‌تر از او پیدا نمی‌شه.»

«بارک‌الله. حالا اگر یکی او مدد و به تو گفت این بی‌اعتقادها رو باید داغان کرد، کشت، به زندون انداخت، خوشت می‌آد؟»

«خوشم می‌آد؟!...»

دایی باز لبخند زد و پرسید:

«چرا؟»

«چرا؟! چون آدمای بی‌اعتقاد خوب فراونه. اونا فقط تو بی‌اعتقادی با

مادرم فرق می‌کنند، نه چیزای دیگه. مثل...»

من هیچ وقت دوست نداشتم جلو کسی از او تعریف کنم. مگر این که واقعاً لازم باشد؛ مثل جلو کسی که معتقد است آدم بدی است، درحالی که واقعاً نیست. به هر حال، من دوست داشتم بگوییم «مثل تو» اما نگفتم، حرفم را قورت دادم و پرسیدم:

خوب چرا، دایی؟ چرا صاف نمی‌گن که از مذهب بدشون می‌آد، از عقاید چپ بدشون می‌آد، از...»

«...حقه‌بازی خوششون می‌آد... کشته و مرده‌ی پولان... چرا اینا رو نمی‌گی؟»

من لبخند زدم، چون می‌دانستم دایی دارد اذیت می‌کند. همان‌طور که می‌خنديدم گفتم:

«هیچ کی اينو نمی‌گه که دایی..»
«چرا؟»

«چون که همه می‌دونن پول پرستی بده؛ حقه‌بازی بده.»
«اما خيلي‌ها معتقد به مذهب هستند، و خيلي‌ها معتقد به عقاید چپ، به بى اعتقادی..»
«آره..»

«خوب، چه چيزی از اين آسون‌تر که اين آدمای بدجنس و پول پرست خودشونو به يكى از اين دو جماعت بیندن، اما زير زيرکى كار خودشونو بکنن.»
دلم می‌خواست برای دایی هورا بکشم. می‌بینيد که چيزهای مهم را با چه زبان ساده به آدم می‌فهماند؟

«ما به اینا می‌گیم اپورتونیست. عربای باسوان آن طرف‌ها می‌گن «انتهازی». و فارسا می‌گن، ابن‌الوقت، یا فرصت‌طلب.»
«اهم.»

«واينا، دایی‌جون. خيلي خيلي خطرناک‌ان.» مکث کرد و باز ادامه داد

«البته بعضیاشون خیلی خیلی زرنگن و تا آخر خودشونو نشون نمی‌دن. اینا از همه خطرناکترن.»

دستم نیست؛ اما من خسته شده بودم. بحث شیرین بود، اما من خسته شده بودم. می‌خواستم صحبت به نحوی تمام بشود، اما به یه نتیجه‌ای برسیم.

«یعنی می‌گی این خاله‌ی ما این طوریه؟»

دایی خندید و گفت:

«نه دایی، این خاله‌ی تو په‌تر از اونه که این طور باشه. این خاله‌ت برای همه روی رونه. به همین دلیل زیاد خطرناک نیست.»

حاله‌ی بی‌سواد

من با خاله آنقدر راحت بودم که گاهی با او شوخی هم می‌کردم:

«تو چرا می‌خندی خاله‌جان؟»

«می‌خندم، ها؟»

«آره می‌خندی.»

«خوب، لابد چون می‌بینم تو می‌خندی من هم می‌خندم.» و باز خندید.

بعد با حفظ لبخند همیشگیش باز پرسید:

«ها، چرا؟»

«چون که این جا نوشتن «برتقال»

«کجا؟»

«این جا.»

وانگشتیم را روی کلمه‌ی «برتقال» گذاشت.

حاله سرش را نزدیک بطری آورد (چه عطر ملایمی از بناگوشش بخار می‌شد) و با دهان گشوده از خنده گفت:

«هایا! چقدر خوب.»

صدای خاله هم عین صدای مادرم قشنگ بود. کمی تودماغی؛ با کمی

خشن، اما نه مثل مادرم تربیت شده. خاله فقط یک جور صدا داشت: مادرم چند جور، که وقت روزخوانی معلوم می شد. در خاله‌ام هیچ چیز، تربیت شده نبود. اما تربیت‌نشدگی اش عین تربیت‌نشدگی اسب عرب بود: زیبا و نجیب.

خاله که از دیدن کلمه‌ی «برتقال» حیران شده بود، درحالی که انگشتتش را

روی کلمه می‌کشید با چشم خیره و حالت تعجب گفت:

«ای برتقال، ها؟»

«آره، پرتقال.» و لبخند زدم. از تلفظ خاله‌ام خنده‌ام گرفته بود، اگرچه با

تبديل پ به ب کلمه را نرم‌تر کرده بود.

«قشنگه.»

من باز لبخند زدم و گفتم:

«چی قشنگه، خاله‌جان.»

خاله‌ام هم لبخند زد و کمی به فکر رفت. ظاهراً سوال من او را به فکر برده

بود.

«چی قشنگه.» و مکث کرد، چون ظاهراً جواب دم دستی نداشت، ولی تا

یادش آمد، مثل بچه‌ها گفت:

«برتقال.»

«کدوم برتقال؟»

«کدوم برتقال.» باز هم مکث کرد.

«هر دوتا برتغال.» و چون خیال می‌کرد با این جواب گریبان خودش را از

سؤال و جواب خلاص کرده بود با خوشحالی تکرار کرد:

«هر دوتاش؟ بله. هر دوتاش.»

«کدوم دوتا؟»

خاله که خیال می‌کرد سین‌جین تمام شده با ملاحظت و کمی معترض

دستش را تکان داد، و رچید و گفت:

«هردو تاش، هر دوتاش دیگه.»

پیش خودم فکر کردم چه چیز قشنگ بود.

«خوش به حالت می تزی بخونی.»

و مکث کرد و بعد چنان ادامه داد که انگار کلمه را می تواند بخواند:

«برتقال،»

من باز خندیدم.

«برتقال نه، خاله جان.»

و همان طور که همچنان به کلمه‌ی «برتقال» با دهان باز از لبخندی شفاف

خیره بود، گفت:

«درست؛ چون که برتقاله.»

«برتقال.»

و همچنان که به نوشته خیره بود و عین کبوتر نفس می کشید و من نفس او

را رؤی گونه‌هایم خس می کردم و بوی خوش طبیعتش را می بوییدم گفت:
«ها برتقال.»

«برتقال نه خاله جان، پرتقال.»

خاله‌ام باز خندید و گفت:

«نه خاله؛ برتقال.» و درحالی که با شیطنت روی «پ» فشار می آورد

گفت:

«پرتقال مال عجماس. تو نگو پرتقال. بگو برتقال.»

«اصلش پرتقاله خاله جان.»

چهره‌ی خاله کمی جدی شد. ابروهاش را درهم کشید و گفت:

«چطور اصلش پرتقاله؟ برتقال بغداد. بهترین برتقال دنیا. همه‌ی دنیا

می گه برتقال. فقط عجمانه.» و کمی مکث کرد.

«کچان دیگه. عجمما همیشه کچان. همیشه همه‌چی ر وارونه می کنن.»

و باز، و شاید از سر لع گفت «پرتقال» و خندید.

«اصلش برتقاله. چون که برتقال مال عرباس؛ نمی شه اصلش مال عربا

باشه و اسمش «پرتقال» باشه.»

و باز با شیطنت همیشگیش خندهید.

شاید هم خاله راست می‌گفت. بلطفی‌های آشنا، پرتقال و موز و هلو و گلابی و خیلی میوه‌های دیگر را از بصره برای ما می‌آوردند. و پرتقال بغدادی معروف بود. آن سال هم که با پدرم رفته بودیم زیارت کربلا و بغداد پیش کس و کارمان، داخل هر خانه که می‌شدیم حتماً یک درخت پرتقال در حیاط خانه می‌دیدیم – و چه بوی خوش مستی آوری.

اما خاله چون دیده بود که من هیچ نمی‌گویم فکر کرده بود که ناراحت شده‌ام.

«ناراحت شدی خاله؟»

من با تعجب خندهید و گفت:

«نه.»

«گفتم شاید چون دوستات عجمان ناراحت شدی.»

من باز خندهید و به گوش قشنگ خاله با گوشواره طایی اش که نگین زمرد داشت نگاه کردم. خاله صورتش را از «پرتقال» گرفت و به طرف من چرخاند.

«عیب نداره خاله، باشه. عجمای گن پرتقال، ما هم می‌گیم پرتقال؛ هر دو تاش خوبه. هر دو تاش شیرینه. حالا از من راضی شدی؟»

و باز خندهید، و من هم خندهیدم.

من گاهی وقت‌ها دور از چشم خاله کمی از «عصیر پرتقال» را روی نان می‌ریختم و می‌خوردم.

«اما خوش به حالت خاله. می‌تونی بخونی. ما کوریم.»

می‌خواستم از خاله سؤالی بکنم اما می‌ترسیدم به او بربخورد؛ ولی دل به دریا زدم.

«خاله، مگر تو نمی‌تونی قرآن بخونی؟»

«وی خاله! نگو. یادم ننداز. همه‌ش هم تقصیر خودمه. من و مادرت باهم

رفتیم مکتب. اما من همه‌ش فرار می‌کردم.» و باز خندید.

«مادرت، نه. حوصله داشت. حوصله نه؛ دوس داشت. من خلق نداشت. فرار می‌کردم. می‌رفتم با دخترای بازی. یه خورده «سراد» یاد گرفتم؛ اما مادرت نه. همه‌چیز یاد گرفت. قرآن «عرب» یاد گرفت. همه‌چی یاد گرفت. «مقتل خوند. «فخری» خوند. همه‌چی. من هیچ یاد نگرفتم. خود موندم.» و باز خندید.

حاله حتماً می‌دانست خنده‌اش چقدر قشنگ است، و گرنه این‌قدر نمی‌خندید.

حاله راحت بود. آشپزی و خیاطی و خیلی هنرهای دیگر می‌دانست، و در این کارها مادرم به گرد راهش نمی‌رسید. فقط سواد نداشت. چند آیه‌ی قرآنی را از حفظ می‌دانست، اما معنی آن‌ها را نمی‌دانست. همین طور چیزهایی یاد گرفته بود. «خوب‌بای همین می‌خوام بچشم باسواند بشه. کور نمونه. مثل من.» وقتی به چشم‌های آبی - خاکستری‌اش نگاه کردم، از حرفش خنده‌ام گرفت.

حاله، شاید چون پرسش درس خون نشده بود، وقتی مرا که درس خوان بودم می‌دید خیلی خوشحال می‌شد، به دو دلیل: هم این‌که مرا خیلی دوست داشت، و هم این‌که پیش خودش فکر می‌کرد که شاید پسرخاله با دیدن من سر عقل بباید و به درس بچسبد - که البته هیچ وقت نچسبید.

«می‌گه من عجمی نمی‌فهمم. دوست ندارم هم بفهمم. می‌گفت «مادر نگاه کن پسرخالت چقدر خوب می‌ره مدرسه.» می‌گفت «من مدرسه‌ی عجمانمی‌رم.» می‌گفت «مادر، حالا من مدرسه‌ی عربی از کجا برات بیارم؟» و مکث می‌کرد و با حسرت به من نگاه می‌کرد و انگار که کمی به پرسش حق می‌داد می‌گفت:

«حالا نمی‌شد به جای مدرسه‌ی عجمی مدرسه‌ی عربی باشه؟»

من هیچ جوابی نداشتم به او بدهم. چه بگویم؟ اصلاً من به این موضوع فکر نکرده بودم. توی هر مدرسه‌ای آدم خیلی چیزهای خوب یاد می‌گیرد. حاله که انگار یکهو نگران شده بود پرسید:

«اگر بچشم بی سواد بشه تقصیر کیه؟»

«به‌نظرم تقصیر خودشه.»

پیشکش به تبرستان
این دمدمست‌ترین جوابی بود که به‌نظرم بود. حاله که حالا ایستاده بود و من نشسته، سرش را بالا گرفت و محکم گفت: «نه، تقصیر اوناس.»

من سرم را بلند کردم و به سر کم بالا گرفته‌اش که انگار داشت به آسمان نگاه می‌کرد نگاه کردم. عصباتیت به خاله‌ام نمی‌آمد. می‌توانم بگویم که بیشتر غمگین بود تا عصباتی.

دماغ خاله‌ام خودش کمی سربالا و قشنگ است، مثل دماغ گربه، و حالا که سرش را بالا گرفته بود قشنگ‌تر و ظریف‌تر می‌نمود. چه سوراخ‌های کوچک و ظریفی داشت.

به‌نظرم از یک طرف بام چند کبیتر پریدند به آن طرف، یا به آسمان، چون سایه‌ی آن‌ها روی صورت خاله‌ام افتاد.

«قصیر اوناس.»

باز تکرار کرد. سرش را همان‌طور بالا نگه‌داشته بود. «اونا با ای کارشوون مردم ری با هم دشمن می‌کنن.» خاله هیچ وقت پیچیده، حرف نمی‌زد. اصلاً پیچیدگی نمی‌دانست. اما حالا، شاید بدون این که خودش بداند، داشت پیچیده حرف می‌زد. منظورش از «آن‌ها» چه کسانی بودند؟

«شاید کسی نخواهد زبون دیگه درس بخونه. شاید نتونه.»

به‌نظرم رسید که خاله داشت حرف درستی می‌زد.

«اگر هر کسی به زبون خودش درس بخونه مردم باهم خوب می‌شن. بیشتر باهم دوست می‌شن. عقده پیدانمی‌کنند. چون که حرف زور آدم ر عقده‌ای می‌کنه.»

چه حرف‌های سختی! من از آن‌ها سر درنمی‌آوردم.

«چه اشکالی داره عجم‌ها عجمی بخونن و ما عرب‌ها عربی بخونیم، ها؟»
به نظرم هیچ اشکالی نداشت. اما، ^{نه} این طوری شاید بدتر می‌شد.
این طوری مردم باهم غریبیه می‌شدند.

«ای حرف‌چیه؟ مگر غریبیه شدن به همین راحتیه؟ مگر می‌شه همسایه‌ها باهم غریبیه بشن؟ مردم وقتی به هم زور بگن باهم غریبیه می‌شن.» و مکث کرد.
«باورت نمی‌شه؟ بفرما برو بازار. بازار پر عرب و عجمه. عرب می‌فروشه عجم می‌خره. خیلی از عربا معتمیل عجمان و خیلی از عجم‌ها معتمیل عربا. اصلاً هم باهم غریبیه نیستن. خیلی هم باهم دوست‌ان.» باز مکث کرد. «این‌که چیزی نیست. مگر ما با خونواهی ام یاهو یا ام‌سلیم دشمن‌ایم؟ ما مسلمون‌ایم و او نا یهودی. یا او نای دیگه. ما مسلمون‌ایم و او نا نصرانی!» مکث. «ای حرف‌چیه.»
من چیزهایی را که خوب نمی‌فهمیدم، یا برایشان جواب نداشتم. با بابا یا با دایی در میان می‌گذاشتم.

«حرف‌های خاله‌ت ساده، طبیعی، و بسیار مهم‌ان.»

دایی مکث کرد. مثل همیشه وقتی که می‌خواست یک جواب جدی به من بدهد به یک جایی (نمی‌دانم کجا) که به نظر دور، خیلی دور می‌آمد، نگاه کرد و بعد گفت:

«هر کسی حق داره به همون زبونی که می‌دونه، یا می‌خواهد، درس بخونه، مخصوصاً اگر اون زبون زبون مادریش باشه.»

یادم آمد که توی شهر ما دو تا مدرسه عربی بود.

«چرا خاله بچه‌شو نمی‌ذاره تو اون مدرسه‌ی عربی؟»

«برای این‌که اون مدرسه‌ی عراقیاس. نمی‌شه.»

«چرا نمی‌شه؟»

«چون ما عراقی نیستیم.»

«ولی ما عرب‌ایم»

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم دایی با یک جور ملاحظه با من حرف می‌زد.
من به تجربه می‌دانستم که دایی وقتی فکر می‌کرد که ستم هنوز مناسب نیست.
یا نمی‌خواست به یک سؤال من جواب صاف و پوست کنیده بدهد اول خیلی
فکر می‌کرد و بعد جواب می‌داد. ولی جواب می‌داد چون بارها به من گفته بود
که همه‌ی آدم‌ها را باید جدی گرفت، چه کوچک باشند، چه بزرگ.

«درسته ما عرب‌ایم. ولی ما عرب ایرانی هستیم.»

«ولی دایی، ما هم مثل بچه‌های حاج جاسم حرف می‌زنیم. درست مثل
اونا. ولی اونا می‌رن مدرسه‌ی عربی.»

«گفتم. چون که اونا عراقی هستن.»

دایی می‌دانست که من قانع نشده‌ام. اما من به دایی احترام می‌گذاشتیم، اگر
چه خود دایی به من گفته بود این احترام نیست، ترس است، ملاحظه است. من
باید قانع بشوم، نه این که به علت خجالت قبول کنم. شاید به خاطر همین چیزها
بود که دایی گفت:

«تو ایران چند خلق زندگی می‌کنه. چند ملت. عرب، ترک، کرد، بلوج،
فارس. همه‌ی این‌ها باید بتون به زبون مادریشون درس بخونن، اما دولت ایران
مرتجعه. عقب‌مونده است. نوکر آمریکاس. می‌ترسه اگر امروز به مردم اجازه بده
به زبون مادریشون درس بخونن، فردا بگن اصلاً نمی‌خوایم با شما باشیم.
می‌خوایم از شما جدا بشیم. ولی اولاً این حرف مفتیه، ثانیاً به نظر من اگر کار
به اون‌جا بکشه، باز حق مردم هست، اگرچه اگر دولتی باشه که حقوق این
مردم‌مو بده هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد از ایران جدا بشه، چون مردم به خاطر زبون
از هم جدا نمی‌شن. به خاطر خیلی چیزای دیگه، خیلی مسائل دیگه، و مهم‌تر از
همه بی‌عدالتی، به فکر این جور چیزا می‌افتن. می‌فهمی؟»

باید یک «نه»‌ی خیلی بزرگ، خیلی بلند می‌گفتم، چون اصلاً هیچ نفهمیدم، دولت اجازه بدهد؟ مگر درس خوندن به زبان مادری هم اجازه می‌خواهد؟ راستی چطور تا حالا این موضوع به ذهنم نرسیده بود؟ من که عرب بودم چرا باید به زبان فارسی درس می‌خواندم؟ مگر فارس‌ها برای خواندن به زبان فارسی از دولت شاه اجازه می‌گیریند؟ اصلاً دولت چی هست؟ و در حالی که نمی‌دانستم دولت یعنی چه به ترتیب‌ترین معنی که از این کلمه توی ذهنم بود رو آوردم: به‌هرحال دولت چیزی است که خیلی‌ها از آن می‌ترسند باید بترسند. و چون به‌هرحال همه از دولت می‌ترسند، پس این دولت است که باید هر چیزی را اجازه بدهد، یا ندهد. ولی دولت مگر مرض داشت اجازه ندهد که ما به زبان عربی درس بخوanim؟ این طور که بهتر است، چون زودتر یاد می‌گیریم. تازه زبان مادری یک چیز دیگر است. زبان مادری است. آدم مثل مادرش دوستش دارد. خوب، وقتی مثل مادرش دوستش دارد، سعی می‌کند خوب یادش بگیرد. خوب، این از این. دیگر دایی چه گفت؟ آها، دولت می‌ترسد اگر ما به زبان مادریمان درس بخوanim، بعداً هوس کنیم که از ایران جدا شویم. یعنی چه جدا شویم؟ همه‌ی این‌ها من باید از دایی پرسم.

دایی بالبخند مخصوصی گفت:

«گفتم فهمیدی یا نه؟»

«خیلی خوب نه، دایی جان.» و لبخند زدم.

«خودم متوجه شدم. خوب، یه کمی تند رفتم.»

من یک باره اولین سؤالی که به ذهنم آمده بود پرسیدم، تا یادم نرود.

«جدا شدن یعنی چه دایی؟»

«یعنی این که ما عرب‌ها بگیم که دیگه نمی‌خوایم جزو دولت ایران باشیم.

می‌خوایم دولت خودمونو داشته باشیم.»

و چون باز متوجه شد که نفهمیدم، گفت:

«یعنی این که یک کشور عربی داشته باشیم. یک کشوری که شاه یا

رئیس جمهورش عرب باشه؛ یه جایی که مردمش همه عرب باشن.»
 من نمی دانم چطور شد که یکهو با حالت خوشحال گفتم:
 «این جوری خیلی خوب می شه، نه، دایی؟»
 «علوم نیست، دایی.»

من علت این جور جواب‌ها را می دانستم. دایی نمی خواست صاف حرف دلش را به من بزند. چون امکان داشت حرفش را خوب نفهم، بد بفهمم. یا سخت باشد و خوب نفهمم و گیج بشوم. ولی در هر حال باید یک چیزی به من بگویید که فعلًاً کمکی به من بکند. چون مشکل من فعلی بود عال همین لحظه بود، و اگر به مشکل خودم جواب بدهم ممکن است جوابم اصلاً درست نباشد. چون قبلًاً دایی به من گفته بود که بهترین راه حل این است که آدم هر کار را به موقع بکند. و فهمیدن بموضع بودن یک چیز خیلی فهم و شعور می خواهد. اصلاً کل قضیه همین است.

لابد دایی متوجه شده بود که خیلی تو فکر رفته‌ام. بهمین جهت ادامه داد و گفت:

«این قضیه یک خوردۀ مشکله، دایی.»

من به شوخی گفتم:

«حتی برای تو، دایی؟»

«بله، دایی، حتی برای من مشکله که درست و حسابی به تو بفهمونم. ولی سعیمو می‌کنم.»

بعد مثل همیشه به یک جایی نگاه کرد.

«بین دایی جان. ماها خیلی وقتی که با هم داریم زندگی می‌کنیم. ما ایرانی‌ها. تو ما اقوام مختلفی هست. ترک هست، گُرد هست، عرب هست. بلوج، ترکمن، خلاصه خیلی. همین مدت خیلی زیاد باعث شده که خیلی چیزها من بهم وابسته بشه. یعنی این که زندگی مون حسابی تو هم قاطی شده. درست مثل یک بدن که اعضاش بهم وابسته‌س. کنده شدن یک دست به ضرر

همه‌ی بدنه. درست نمی‌گم؟»

من دیگر آنقدر با دایی قاطع شده بودم که همه‌ی حالت‌های او را بفهمم. حالا هم احساس می‌کرم که دایی می‌داند دلیلش زیاد مورد قبول من نیست. بهمین جهت باز سعی کرد توضیح بدهد.

«الآن منافع همه بهم وابسته است. میوه‌ی خراسان می‌آد به اینجا و نفت و خرمای ما می‌ره به خراسان. یعنی این که هم باهم ارتباط عمیق اقتصادی داریم. همین نیازها باعث شده که از زمان‌های خیلی قدیم قسمت‌های ایران با هم ارتباط پیدا کنند. یعنی بهم وابسته بشن. همین وابستگی هم برای همه یک جور حق به وجود می‌آره. یک جور حق همگانی.»

من بین شوخی و جدی گفتم:

«ولی دایی جان، ما که خیلی چیزامون از عراق می‌آد. از کویت می‌آد. یا از جاهای دیگه. مثلاً خیلی چیزای تو از همین کشتیاس.»

بعد از مکثی ادامه داد:

«مگر این جوری اشکال داره؟ دور و برتونگاه کن. همه جور آدم هست. فارس، کرد، ترک، بلوج، همه جور آدم.»

«نه، به نظرم هیچ اشکالی نداره. فقط اشکال کار اینه که اگر پسرخاله بخواهد بره مدرسه‌ی عربی، خوب، باید بتونه دیگه.»

«همین دیگه. یکی از اشکالاش همینه دیگه.»

«ولی اشکال خیلی بزرگی نیست، دایی جان. درست می‌گم؟»

دایی مکث کرد، درحالی که همان لبخند، این بار با کمی شیطنت، روی لب‌هایش بود.

«تونظرت چیه؟»

«من نظرم اینه که زیاد اشکالی نداره. خوب، من هم عرب هستم. می‌بینی که یاد گرفتن فارسی خیلی مشکل نیست.»

بعد مکث کردم، چون می‌خواستم در ضمن چیز دیگری هم اضافه بکنم

که کمی، نه خیلی زیاد، کمی، خجالت می‌کشیدم.

«حتی درس فارس ایم از بعضی فارسا بهتره.»

دایی خندید و گفت:

«ای شیطون، اما شک ندارم.»

و مکث کرد. دایی خوب می‌دانست که من گیج‌ام. خوب می‌دانست که دارم قضایا را ساده می‌کنم. و او اصلاً مایل بخود که من این طوری باریابم. در عین حال به نظرم برای او سخت بود که این قضایا را بزبان ساده برایم بگویید.
 «من نمی‌تونم همه‌چیزو یهود به تو بفهمونم. ببین دایی جان زبون یعنی فرهنگ. خیلی چیزها توزبون هست. سنن، فرهنگ، تربیت. حالا اگر دولت به این چیزا احترام بذاره، چه دلیلی داره مردمی که زبون‌های مختلف دارن از هم جدا بشن؟ وقتی که مردم مختلف، با زبونای مختلف باهم متحد بشن، به راحتی نمی‌شه اونا رو داغون کرد.»

حالا چه کسی می‌خواست ما را داغان کند؟

«استعمار دایی؛ کشورهای قومی سرمایه‌دار. مثل آمریکا، انگلیس،

فرانسه...»

باز هم نفهمیدم، ول بکنم یا باز بگویم نفهمیدم؟ دایی متوجه شد،

«ببین دایی، این کشورهای عربی که می‌بینی هر کدو مشون یه دولت دارن

و حتی باهم بدن، قبل از کشف نفت این طور نبودن. یه امپراتوری بزرگ

اسلامی بود که یه دولت مرکزی داشت و یه خلیفه که رئیس همه بود. آخرینشون

دولت عثمانی بود. یعنی ترکیه‌ی امروز. همون موقع تو این منطقه که ایران هم

جزوش هست نفت کشف شد. همزمان دولت فاسد عثمانی داشت از هم

می‌پاشید. دولت‌های انگلیس و فرانسه و بعد آمریکا برای تصاحب نفت این

منطقه یعنی خاورمیانه به اعراب ظاهرًا کمک کردن دولت عثمانی ظالم رواز

بین بیرون. بعد خودشون اومدن جاوشون و کشورهای عربو تکه‌تکه کرده‌ن.

سیاست نه تنها انگلیس، بلکه همه‌ی غرب اینه: اختلاف بنداز و حکومت کن.

خوب، حالا تو فکر کن همینا بیان از موضوعی مثل اختلاف فرهنگ و زبان بین خلق‌های مختلف ایران استفاده کنن. هر خلقی ساز خودشون بزنه. خوب، اون طوری بهتر می‌شه روشنون مسلط شد. نتیجه‌ی این حرفایی که من دارم می‌زنم چیه؟ نتیجه‌اش اینه که به نظر من عجالتاً بهتره روی این موضوع زبان زیاد سخت نگیریم. اول باید سعی کنیم همه‌مون، یعنی ما عرب‌ها، ترک‌ها، فارس‌ها، کرد‌ها، بلوج‌ها، و دیگرون یه حکومت ملی، یه حکومتی که طرفدار همه‌ی مردمه سرکار بیاریم. اگر یه حکومت ملی باشه، حقوق خلق‌های دیگه رو هم می‌ده – از جمله ما عرب‌ها رو. به این ترتیب هم ما حقوق‌مونو گرفتیم هم اتحاد‌مونو حفظ کردیم، و دیگه استعمار نمی‌تونه راحت ثروت‌های ملی‌مونو از ما بگیره. امیدوارم تونسته باشم یه چیز خیلی پیچیده‌ای رو کمی برات ساده کرده باشم. اما جریان به این سادگی‌ها نیست.»

من که حسابی سعی کرده بودم بفهمم دایی چه می‌گوید گفتم:
 «بنظرم منظورت اینه که بهتره فعلًا همه‌مون به مدرسه‌ی فارسی بریم و هیچی نگیم.»

دایی محکم گفت: «کم و بیش، بله.» و مکث کرد.
 «البته همون طور که به تو گفتم قضیه خیلی پیچیده‌تر از این صحبت‌است، ولی تو همین صحبت‌ها هم چیزای درست فراونه.»
 چون راستش از این حرف‌های سنگین و سخت خسته شده بودم صاف سراغ درد خاله رفتم.

«می‌گم دایی، موافقی پسرخاله رو بیارم باهاش حرف بزنی؟»
 «حرفی ندارم دایی؛ اما نه اون جور که با تو حرف زدم. من سعی می‌کنم حالیش کنم که مدرسه رفتن خوبه. حالا عربی نشد، فارسی.»
 پسرخاله شرور و دعواهی بود و بیشتر وقت‌ها یا کفتر بازی می‌کرد، یا با تیر کمانش ور می‌رفت، یا برای خودش ول می‌گشت. او از درس متفرق بود. یک بار هم که ناظم مدرسه او را به قصد گشت زد، سر راهش کمین کرد و ریگ توی

کمانش را صاف و سط پیشانیش «کاشت». (من این اصطلاح را از او یاد گرفتم). بعدها او به من گفت که ناظم باید خدا را شکر می‌کرد که نزد ه بود و سط

چشمش، چون دلش به حال زن و بچه‌ش سوخته بود، نه خودش.

«هر کی کتکم بزنه من ازش انتقام می‌گیرم. اگر بتونم با مشت ولگد، اگر

هم نتونم، این جوری، با تیرکمون.»

و بعد از مکث کوتاهی گفت: «هر کی می‌خواهد باشه^{پیشکش} باشه؛ می‌خواه ترک

باشه یا عجم. مو می‌دونوم باهاش چیکار کنم». ^{پیشکش}

ناظم تُرك بود و بهمین دلیل پسرخاله گفته بود.

با همان تیرکمان پسرخاله می‌رفت به نخلستان‌های اطراف خانه‌شان، یا

لب شط، و گنجشک می‌زد و می‌آورد خانه و کتاب می‌کرد و می‌خورد.

«پسرخاله، آخر چرا درس نمی‌خونی؟»

او همان طور که سرش پایین بود و مشغول تیرکمانش بود گفت:

«درس چیه بابا.»

دوسر تیرکمانش را با خون گنجشکی که همین چند دقیقه پیش زده بود و

فوری سرش را از تنش جدا کرده بود خونی کرد. من درحالی که با نفرت به این

کارش نگاه می‌کردم پرسیدم:

«برای چی این کارو می‌کنی؟»

«برای این که این جوری تیرکمون با هرکت می‌شه. دیگه حسابی می‌شینه تو

سینه‌ی پرنده. دیگه همه‌جور پرنده می‌زنه.»

«چه مزخرفاتی.»

پسرخاله درحالی که مرا جدی نمی‌گرفت با چشم‌های خاکستریش به من

نگاه کرد و خنده‌ید و همین طور که به من نگاه می‌کرد و می‌خنده‌ید گفت:

«بچه سوسول!» و باز خنده‌ید. نمی‌دانم چرا پیش خودم فکر کردم که

پسرخاله‌م یک چیز را کم داشت: رحم. پسرخاله‌م نمی‌فهمید رحم یعنی چه.

«اگر مدرسه بری و درس بخونی دیگه از این حرف‌های بی معنی و خرافاتی

نمی‌زنی.»

پسر باز سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. نیم دقیقه‌ای نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت و با تیرکمانش مشغول شد.

«برای آینده‌ت، درس بخونی برای آینده‌ت خوبیه.»

باز سرش را بلند کرد؛

«درس مال خره.»

«دیدی که دایی بهت چی گفت؟ درس مال خونیست، کسنسی که درس نخونه خره و خرمی مونه.»

پسر خاله سرش را بلند کرد و خیره‌خیره به من نگاه کرد؛ آنقدر نگاه کرد که ترسیدم. چشم‌های خاکستری پسر خاله مرا ترساند. همین طور نگاه کرد، و بعد، انگار که فهمیده بود من کمی ترسیده بودم، لبخند زد و باز سرش را پایین انداخت و به کارش مشغول شد.

«تو کاری به این کارا نداشته باش.»

من ساكت شدم.

من به دو دليل بعضی ظهرها پيش پدرم مى رفتم: اولاً چون خوشحال مى شد، ثانياً خودم برای بازار دلم تنگ مى شد. من بازار سبزی‌فروش‌ها را خيلي دوست داشتم. ظهرها که معمولاً خلوت مى شد، سبزی‌فروش‌های دوست پدرم غذایشان را می‌آوردند و جلوی انبار توی آفتاب می‌نشستند (اگر آفتاب بود) و هر چه قسمت بود باهم می‌خوردند و گپ می‌زدند؛ اگر هم بارانی بود می‌رفتند توی انبار وسط گونی‌ها و زنبیل‌ها گلیمی، حصیری، چیزی پهن می‌کردند و می‌نشستند. من هم از گپ‌زدن‌های آن‌ها خوشم می‌آمد. بعد از گپ و ناهار، چون دیگر ساعت یک‌وپنیم شده بود راهم را می‌گرفتم و به مدرسه می‌رفتم.

البته روزهایی بود که من و منصور حتماً ظهر به خانه می‌آمدیم؛ مادرم هم از صبح می‌گفت که ظهر حتماً برای خوردن ناهار به خانه برویم، چون مثلًا ماهی تنوری «صبور» داشتیم، یا بهر حال غذایی بود که هم من و هم منصور

خیلی دوست داشتیم.

چون منصور، با همه‌ی کم‌سن‌وسالیش، شر بود، اگر می‌خواست برای ناهار به خانه‌ی خاله برود، باید یا به‌وسیله‌ی من، یا قبل‌اً، به مادر اطلاع می‌داد، و گرنه مادر عبایش را سرش می‌کرد می‌رفت خانه‌ی خاله، یا مرا به آن‌جا می‌فرستاد. اگر او را توی خانه‌ی خاله، یا پیش بابا، پیدا نمی‌کردیم، مادر دیوانه می‌شد، و هم خودش می‌رفت، هم بابا، یا هم‌ای می‌فرستاد توتی محله‌های اطراف دنبالش بگردم و پیدایش بکنم. تمام وحشت مادر از این بود که بچه‌دزدها منصور را گول بزنند و بلایی سرش بیاورند. چون منصور هم قشنگ بود، هم این‌که سرش را توی هر سوراخی می‌کرد:

«می‌خوادم از همه‌ی چیز سر دریباره، سرسو تو هر سوراخی می‌کنم،»
خوب، مادر راست می‌گفت، اما هیچ وقت نشد که منصور گول بخورد.

«مگر من بچشم گول بخورم.
باز هم یولکمی!

«نه خیر، مرد بزرگی هستی؛ بی شعور!»
«بی شعور خودتی، ولی من بچه نیستم که گولم بزنند.»
من البته حرفش را باور داشتم. اغلب هم بعد از این ور و آن ور رفتن یا می‌دیدیم دارد با بچه‌های هم‌سن‌وسالش بازی می‌کند، یا یک جایی ایستاده است و مشغول تماشای چیزی است.

«من حواسم هست؛ با غریبه‌ها حرف نمی‌زنم؛ مخصوصاً با غریبه‌های بزرگ.»

راست می‌گفت، ولی باز هم از کنجکاوی‌هایش می‌ترسیدم.
یک بار برایم تعریف کرد:

«هه! مرتیکه فکر می‌کرد با بچه طرفه!»
گویا مردی می‌خواست گوش بزنند و او را به باع اطراف خانه‌ی خاله ببرد و لابد بلایی سرش بیاورد.

«من تو این باغ یه جایی می‌شناسم که پر از بلدرچین و کبوترو گنجیشکه.»

منصور گفته بود:

«عجب، چه خوب.»

«بیا باهم بريم نشونت بدم.»

«برو خودت بیین، چون ما خودمون باغ داریم و پر از پرنده و چرنده است.»

ما آن موقع دیگر باغ نداشتیم. حتماً یا من یا مادرم، برای او تعریف کرده بود که روزگاری وضع ما خوب بوده و بابا باغ‌های زیادی داشته و یک باغ مخصوص خانواده بوده که خیلی بزرگ و خیلی قشنگ بوده و تویش بهترین نخل‌ها و انواع میوه‌ها بوده. منصور گاهی از این خاطره به عنوان یک چیز واقعی استفاده می‌کرد.

مرد که دیده بود با بچه‌ی تحسی طرف است با حالت خیطشده‌ای گفته بود:

«اینا رم ببینی بد نیست.»

«راست می‌گی بد نیست.»

«خوب، پس بیا بريم.»

«باشه، اما اول بريم از بابا اجازه بگیریم.»

مرد که جا خورده بود اول مکث کرده بود و بعد لبخند دروغکی زده بود و گفته بود:

«باشه، اما اجازه برای چی؟»

و منصور صاف درآمده بود و به او گفته بود:

«برای این که تو بچه‌دزدی. اگر نیستی پس باهام بیا بريم از بابام اجازه بگیرم.»

این منصور از همان بچگی عجیب و غریب بود.

«حالا تو چرا باش جرو بحث کردی.»

«که بهش بفهمونم خر خودشه.»

«ای بابا.»

وقتی قصه را برای مادر تعریف کرد، با وجودی که وحشت برش داشته بود، اشک به چشمش آمد گفت:

«قربونش برم، همه می‌گن هوشش به جدش رفته، سید بزرگ، که تو بحرین بالشگر جرار مسلمونا جلو پرتقالی ها استاد و پدر شون رو درآورد.»
البته پدر جدش این کار را کرده بود؛ سید حمزه، گویا پدر جدما همچین کاری کرده بود، یعنی جلو پرتقالی ها درآمده بود، اما این‌گهه پدرشان را هم درآورده باشد نمی‌دانم (راستش شک دارم). جد ما با شیخ خزعل جنگیده بود. جنگ سیاسی، لفظی، البته.

من آن موقع‌ها نه می‌دانستم بحرین کجاست، نه پرتقالی ها را می‌شناختم، (راستش حتی از اسمشان خنده‌ام می‌گرفت) و هیچ تصوری هم از جد اعلام نداشتم، اگرچه از شنیدن قصه‌هایی که هم مادرم و هم بابا درباره‌ی او تعریف کرده بودند کیف می‌کردم.

«اسم جد بزرگم چه بود؟»

«حمزه.»

من پیش خودم فکر می‌کردم که حتماً می‌باپست همچین اسمی داشته باشد، چون آن کارهای شجاعانه را کرده بود. حالا چرا این طور فکر می‌کردم نمی‌دانم. بعد منصر گفت:

«من همیشه می‌فهمم کی می‌خواهد گولم بزن، کی آدم خوبیه. چطور، نمی‌دونم، اما می‌فهمم.»

این جور حرف زدن را لابد از مجالس بزرگترها یاد گرفته بود – جاهایی که بابا مرتب اورا با خودش به آن‌ها می‌برد.

یک چیزی را توضیح بدhem بد نیست. شما می‌بینید که هم من هم منصور مرتب می‌گوییم این خوب است آن بد است. ما این را از بابا یاد گرفته‌ایم. بابا

همیشه به ما می‌گفت:

«اول به صدای دلتون گوش بدین، به احساستون، بعد بین سراغ عقلتون. البته فکر نکنید گوش کردن به دل ساده است. فقط اولیا می‌توانند درست و حسابی به صدای دلشون گوش بدن. فقط اولیا می‌توانن چیز درست روحش کنند. چیزی که تو ش مصلحت نیست، کاسب‌کاری نیست، خود حقیقت. اما همیشه قضاوت کنین. با عجله نه، اما حتماً قضاوت کنین. فقط بردها و سنگ قضاوت نمی‌کنند.»

خوب، ما درست نمی‌فهمیدیم بابا چه می‌گفت، ولی کم‌وپیش حرف او را حس می‌کردیم. حتماً دلی که بابا از آن صحبت می‌کرد یک دل مخصوص بود، دلی که با عقل راستراسکی هیچ فرقی نداشت، جز این که پر از راستی بود. اما اصرار پدر روی قضاوت کردن به نظر عجیب می‌آمد. مادر بزرگ می‌گفت حالا خیلی مانده است که ما قضاوت کنیم. پدر می‌گفت این حرف نه درست است، نه واقعی، چون قضاوت کردن سن و سال سرش نمی‌شود؛ درست نیست چون آدم همیشه قضاوت می‌کند. اصلاً فرق انسان و حیوان تری همین است.

البته این را هم حس می‌کردیم که چرا بابا در میان پولدارها، و مخصوصاً آن‌هایی که به دیوانیه پیش عمومیم می‌آمدند دوستانی نداشت، و بیشتر دوست‌هایش از همین فقیر فقرا بودند. علتش همین بود. چون بابا، اولاً به حرف دلش گوش می‌کرد، و ثانیاً قضاوت می‌کرد، و قضاوتش را هم به صدای بلند اعلام می‌کرد.

«و هر وقت کاملاً مطمئن شدین دارین حرف دلتونو می‌شنوین همون کاری رو بکنین که دلتون می‌گه؛ شک هم نکنین.»

به خاطر همین بود که پولدارها جوری رفتار می‌کردند که انگار مخ بابای ما عیب داشت. به خاطر جدش، و شاید هم عموم، یک جور واهمه داشتند که این را رُک به پدرمان بگویند. وقتی پدر ما حرفی می‌زد که به تریش قباشان می‌خورد، با حالت تمسخرآمیزی لبخند می‌زدند و بعضی وقت‌ها هم درنهایت بدجنسى

می‌گفتند:

«الله ایسامحک سیدنه.» یعنی خدا تورا بیخشد، سید.

بابا می‌گفت:

«تو کاری به کار خدا نداشته باش. بگو بینم حرفم درسته یا نه؟ صدها

کوخ باید از بین بره تا یه کاخ بره بالا. این درسته یا نه؟»

طرف چون جوابی نداشت باز لبخند می‌زد و تکرار می‌کرد:

«الله ایسامحک سیدنه.»

فقیر فقرا کشته و مرده‌ی بابا بودند، اگرچه بعضی از آن‌ها که لیه و لورده شده بودند گاهی به بابا می‌گفتند که اگرچه حرف‌های او درست هستند. اما فایده‌ای ندارند، این حرف‌ها را باید کس دیگری بزنند (منظورشان البته عمومی مجتهدم بود)، چون اگر خیلی بیخ پیدا کنند کسان دیگر، چه بسا دولت، دخالت می‌کرند و پدرم را می‌انداختند زندان.

دایی می‌گفت:

«پدر شما آدم خوبیه. اما این راه مبارزه با ظلم نیست. همه‌چیز اسلوب داره. روش داره. آدم تنهایی نمی‌تونه مبارزه کنه، مبارزه‌ی فردی اصولاً زیاد معنی نداره و زیاد هم مؤثر نیست. چون ظلم فردی نیست، مبارزه هم نباید فردی باشه.»

البته من کم کم متوجه شدم که دایی چه می‌گفت:

منصور در ادامه‌ی صحبتش باز گفت:

«مثلاً آدم خوب هیچ وقت با آدم این جور حرف نمی‌زنه. آدم خوب به آدم می‌گه تنهایی یا با غریبه‌ها به باغ یا جاهای دور نرو؛ یا سوار ماشین غریبه‌ها نشو. می‌گه برو خونه.» مکث کرد.

«اینو هم می‌دونم که بعضی‌ها دروغ می‌گن. این حرف‌ها رو می‌زنند، فقط برای این‌که گولت بزنند. یک کاری می‌کنند که تو فکر کنی چه آدم خوبی، چه آدم دلسوزی، اما کمی بعد به تو می‌گن که باهاش بری یه جایی که می‌خواهد. یک آدم خوب هیچ وقت اینو نمی‌گه؟»

«حالا می‌آی برم خونه‌مون کفترامو نشونت بدم؟»

«شما که همین حالا گفتی با غریب‌ها این‌ور و آن‌ور نرم.»

«من که دیگه غریب‌هه نیستم.»

«چرا غریبه‌ای. این چاخان پاخانا را هم برای این گفتی که گولم بزندی.»

این چیزها را منصور کجا یاد گرفته بود؟

«وقتی من و بابا تنها می‌شیم از این چیزها بهم می‌گذرد. توضیح هم می‌ده که این چیزها رو برای این نمی‌گه که تو دلمو خالی کنه، یا بهم بفهمونه همه‌ی آدم‌آدن. فقط واسه این که حواس‌مو بیشتر جمع کنم می‌گه، برای این که دنیا پر از آدمای خوب و بد، و آدم باید حواس‌ش جمع باشه.»

مکث کرد و باز ادامه داد:

«من یواش یواش دارم می‌فهمم منظور بابا از دل چیه.»

پدرم زمستان‌ها کمتر توی دکه بند می‌شد. حوصله نمی‌کرد. بیشتر وقت‌ها ساعت دو تعطیل می‌کرد و می‌رفت خانه. اگر ما بودیم که به ما می‌گفت بساط را جمع کنیم و دکه و انبار را بیندیم و خودش می‌رفت؛ شنیده بودم که وقتی ما نبودیم یا به کسی کمی پول می‌داد و می‌گفت همین کار را بکند. یا همکارهایش که خیلی او را دوست داشتند و به او (شاید هم به جدش و خانواده‌اش) احترام می‌گذاشتند این کار را می‌کردند.

به خانه که می‌رسید، اول با مادرم گپ می‌زد و بعد می‌خوابید، عصر که از خواب بیدار می‌شد چیزکی می‌خورد یا می‌نوشید و بعد یا می‌رفت توی قهوه‌خانه می‌نشست، یا توی خانه به کاری مشغول می‌شد. بعد غروب همه با هم شام می‌خوردیم. بعد از کمی گپ زدن با مادرم پا می‌شد و می‌رفت دیوانیه‌ی عمومیم و تا دیر وقت همان‌جا می‌ماند. بیشتر وقت‌ها وقتی بر می‌گشت ما خواب بودیم، او معمولاً خیلی دیر می‌خوابید. تا دیر وقت می‌نشست با مادرم صحبت می‌کرد، یا کتاب و قرآن می‌خواند، پدرم گشته و مرده‌ی کتاب و قرآن بود. می‌گفت قرآن پر از راز است، و هر وقت آن را می‌خواند یک راز تازه کشف می‌کند.

تابستان‌ها وقتی توی سوراخی می‌ایستادم پاهایم کم کم عرق می‌کردند و روی گل سفت می‌لغزیدند؛ چون آب سبزی‌هایی که روی دکه چیده بودیم از لای تخته‌ها به پایین چکه می‌کرد و با سطح گلت قاطی می‌شد و گل لغزان می‌شد. قبل‌گفتم که من پشت ترازو می‌ایستادم. منصور بیرون جلوی دکه، توی خیابان باریک شلوغ که محل رفت‌وآمد مردم بود می‌ایستاد. من که پشت ترازو بودم سبزی و هندوانه و خربزه و سیباز مینی^{۵۹} و پیاز وزن می‌کردم و به مشتری می‌دادم. منصور، بسته‌های سبزی را که مردم قاطی گرده بودند از هم سوا می‌کرد و باز سر جای اولشان می‌گذاشت. اما منصور همیشه سر جایش بند نمی‌شد. بیشتر وقت‌ها می‌رفت کنار دکان عموجاج صنهیر^{۶۰} مسگر می‌ایستاد و تماشا می‌کرد. من می‌توانستم از همان جای خودم او را ببینم، چون دکان توی دهن، سمت راست و نزدیک به ما بود. از حرارت کوره صورت گرد و سفید عموجاج صنهیر عین مس می‌شد و، و شُرُش عرق می‌ریخت، اما انگار نه انگار، به کارش ادامه می‌داد و بازوی سفید پر عضله‌اش مرتب درشت و بعد کشیده می‌شد. عموجاج صنهیر یکی از مهربان‌تری آدم‌هایی بود که به عمر دیده بودم.

صورت منصور هم از تابش کوره سرخ می‌شد و مرتب عرق می‌ریخت و مرتب هم موهای شلاش را عقب می‌زد، اما چشم‌هایش را از روی چیز گداخته‌ای که زیر پنک عموجاج صنهیر داشت شکل می‌گرفت برنمی‌داشت. منظره مثل یک تابلویی که عصرها در انتهای شط، در محل تلاقی کارون و شط‌العرب درست می‌شد. من این عادت را نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بودم که منظره‌ها، چیزها، آدم‌ها، یا وضعیت‌هایی را که دوست داشتم، توی ذهنم توی یک قاب می‌گذاشتم و از آن‌ها یک تابلو درست می‌کردم.

وقتی این را به دایی گفتم، به شوخی جواب داد:

«تو یا قاب‌ساز می‌شی، یا یه جور هنرمند.»

من هم به شوخی جواب می‌دادم:

«به‌نظرم قاب‌ساز بشم، چون آن یکی را نمی‌شناسم.»

«پس تو هنرمند می‌شی.»

«به چه دلیل؟»

«دقیقاً به همین دلیلی که گفتی. هنرمند واقعی خودش نمی‌دونه هنرمنده. من البتہ این حرف رو یا از کسی شنیدم یا جایی خواندهم، اما به نظرم حرف درستی باشه. هنر یه استعداد خدادادیه.»

از «خدادادی» دایی خندهم گرفت.

«برای چی می‌خندی؟»

«از خدادادی گفتن خنده‌ام گرفت.»

«یعنی چه؟»

«آخر شماها که اعتقاد ندارین.»

«اولاً کی گفته که نداریم؟ ثانیاً چه ربطی داره؟ ثالثاً ماماها یعنی کی‌ها؟»

«اولاً که همه می‌دون؛ ثانیاً چون ندارین، استفاده از خدادادی معنی نداره، ثالثاً شماها یعنی شما حزبی‌ها.»

«اولاً اصلاً این طور نیست و همه نمی‌دونن چون همچین چیزی نیست؛ بین ما زحمتکشای مذهبی کم نیست؛ ثانیاً این به اصطلاحه و به مذهبی بودن یا نبودن ربطی نداره؛ ثالثاً فقط ما حزبی‌ها نیستیم که از این اصطلاح استفاده می‌کنیم؛ همه از آن استفاده می‌کنند.»

«خوب، کجا بودیم؟»

«خوتو بگو.»

«گفتی هنر یه استعداد خدادادیه.»

«اما قبلش گفتم که من این حرف رو قبول دارم که هنرمند واقعی خودش نمی‌دونه که هنرمنده، چون تعریف هنر زیاد چفت و بست نداره. زیاد مشخص نیست؛ یک چیزی خلق می‌شے، و مردم می‌گن آن چیز هنره یا هنر نیست؛ اگر هم از آن‌ها بپرسی به چه دلیل؛ و آن‌ها صادقانه جواب بدن، خواهند گفت راستش نمی‌دونیم چرا، اما می‌دونیم که هنره، برای همین گفتم خدادادیه. و به نظر من

هنرمند واقعی کسیه که دیگرون اسمشو بذارن هنرمند، نه خودش. هنر خیلی تواضع می خواد؛ تواضع حقیقی، و هنرمند حقیقی در برابر مردم کاملاً متواضعه. «پس...؟»

«پس تو در آینده هنرمند می شی!»

البته من گمان نمی کنم که هیچ کدام از این ها بشوم. قابساز نمی شوم، چون می خواهم دکتر بشوم، هنرمند نمی شوم، چون اصولاً فکر نمی کنم استعدادش را داشته باشم.

در هر حال حالا هم من صورت عرق کرده و سرخ شده‌ی علی. با آن چشم‌های کنجکاو و ابروهای گره کرده و جدیش را به همراه عموم‌صنهیر که مرتب پنک می زد و عرق می ریخت تری یک قاب گذاشتم.

در فضای محدود بین عموم‌اجاج‌صنهیر و منصور بخاری قرمز آویخته بود. عرق انگار از روی صورت‌هاشان نمی چکید، بخار می شد، بخار گلنگ. گاهی از تماشای منصور کیف می کردم، چون می دیدم که او با چه علاقه‌ای دارد به کوره یا به مس تافته که داشت شکل تازه می گرفت و به یک چیز مفید و زیبا تبدیل می شد نگاه می کرد.

گاهی هم می دیدم گرم صحبت با عمو است. حالت صورتش مثل مال آدم بزرگ‌ها می شد و طرز جواب عموم‌اجاج‌صنهیر چنان بود که انگار سؤال‌های منصور را خیلی جدی می گیرد.

یکی از گرفتاری‌های دانم منصور این بود که می بایست موهای بلوطی شلالش را که همیشه روی صورتش پخش می شد مرتب با دست تپلش کنار بزند. مخصوصاً هر وقت هیجان‌زده می شد، من متوجه می شدم، چون مرتب موهایش را از روی چشم‌هایش کنار می زد.

وقتی که عموم‌اجاج‌صنهیر برای کاری به داخل دکان می رفت، منصور می رفت کنار، مثلاً مرد عربی می ایستاد که چند قفس ببل دور و برش بود. می ایستاد و نگاه می کرد.

منصور همیشه کنجکاو بود، بنابراین زود سر صحبت را با مردم باز می‌کرد، و چون بچه‌ی شیرین زبانی بود همه از صحبت کردن با او لذت می‌بردند، چون خودش هم از صحبت‌های آن‌ها لذت می‌برد. مثلاً همین حالاً می‌بینم که سخت سرگرم صحبت با مرد عرب بلیل فروش است.

پیشکش به تبرستان

«عموابوطاهر، بلیل چند تا بچه میزاید؟»
مرد لبخندی می‌زد و می‌پرسید:
«آقاسید، تو از کجا اسمومو می‌دونی؟»
از بابام. بابام بم گفت، یه روز پشن گفتم بابا، بابا، او آقا چه بلبلای نازی داره، بابا گفت، گفت ابوطاهر؟ من هم یاد گرفتم.»
«خدا حفظت کنه، ببابام.»
«ها، چند تا؟»

«چی چند تا ببابام؟»
«بلیل چند تا بچه می‌زاید؟»
ابوطاهر با حوصله و محبت به سؤال او جواب می‌دهد.
جان، بلیل نمی‌زایه، تخم می‌زاره.»
«ها! بعد لابد بلبلای از تخم درمی‌آن، ها؟»
«ها بارک الله.»

«مثل مرغ.»
«آره.»

بعد سرش را بلند می‌کرد، به دماغش چین می‌داد و دست کوچکش را بلند می‌کرد و به مرد می‌گفت:
«ولی خوب، بلبله دیگه، خودش کوچیکه، تخمش هم کوچیکه.»
«ها عموجان.»
«اون قد کوچیکه که گناه داره آدم اونا رو بخوره.»

ابوطاهر می‌خندد.

«خدا حفظت کنه بایام.»

وقتی مشتری می‌آمد، منصور می‌دانست که باید ساکت شود. بعد که مشتری می‌رفت و ابوطاهر تنها می‌ماند چه بسا باز صحبت را با او از سر می‌گرفت. من شاید چون حوصله‌ام سر می‌رفت، یا چون می‌باشد باید و به کارش که همان مرتب کردن سبزی‌ها بود برسد، با بهره‌حال، به‌هر دلیلی صدایش می‌زدم.

«پسر مگر تو کار و زندگی نداری؟»

«نه!»

«نه؟!»

«نه!»

«پس کی سبزی‌ها رو مرتب کنه؟»

«این که نشد کار و زندگی!»

همیشه‌ی خدا حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد.

«پس مزاحم مردم شدن کار و زندگیه؟!»

«من مزاحم عمونبودم. وقتی که مشتری نبود باهاش حرف می‌زدم. تازه

سرگرمش هم می‌کردم. خودم هم په چیزهایی باد می‌گیرم. تازه...»

«تازه چی؟»

«تازه عمو می‌گه بودن من برash شَگ... شَگ...»

«شَگون...»

لبخندی زد و گفت:

«آره شَگون داره... یعنی شانس می‌آره... مشتری بیشتر می‌آد سراغش.»

«می‌خواهد ناراحت نشی اینا رو می‌گه.»

منصور با قاطعیت گفت:

«راس می‌گه.»

«عجب پررویی تو بچه!»

«نه. راست می‌گه؛ بازار گرمیه براش. البته اون اینو نمی‌گه.»

«چی می‌گه؟»

«می‌گه چون سیدم براش شانس می‌آرم – که من البته خوب نمی‌فهمم

یعنی چه؛ اگرچه مرتب می‌شنُم.»

«در هر حال تو باید اینجا باشی سبزی‌هارو مرتب‌کنی، و گرنه مشتریا

بدشون می‌آد، حوصله‌شون سر می‌ره می‌زارن می‌زن.»

«چه معنی داره؟!»

خیلی معنی داره. تره و تربچه و نعناع و پَرپین و ریحون و چی و چی و چی

همه قاتی هم که باشن اونا رو کلافه می‌کنه.»

«خیلی سخت می‌گیری.»

«تو دنیا کسی نیست که از مرتب بودن بدش بیاد. منتھی بعضیا تبل ان؛ به

کاراشون نمی‌رسن؛ دوست دارن دیگرون به کاراشون برسن.»

منصور که حس کرده بود منظور من از آدم‌های تبل خودش است با

بی‌حوصلگی گفت:

«از این‌ور مرتب می‌کنی، از اون‌ور باز نامرتب می‌شه. فایده‌ش چیه؟»

«ای تبل.» و خندیدم.

«نه، جدی می‌گم؛ فایده‌ش چیه؟»

«فایده‌ش اینه که سرگرم می‌شی.» و خندیدم.

«هه، هه، کجاش خنده‌داره؟»

«خنده داره، چون تو حرفای عجیب می‌زنی. مثل احمقا!»

«احمق خودتی که نمی‌تونی بگی چرا.»

«چراش واسه اینه که اگر سبزیا مرتب نباشن مردم می‌رن دکون بغلی

جنساشونو می‌خرن.»

منصور که حوصله‌ش سر رفته بود گفت:

«باشه؛ به خاطر تو مرتب می‌شیم!» و خندهید.

«بارک الله. این قدر هم سین جیم نکن. یه کارایی هست که آدم درست نمی‌دونه چرا باید بکنه، اما وقتی اون کارا رو کرد می‌بینه خوبه.»
 «خوب، حالا ما قبول کردیم؛ ول کن دیگه!»

و خندهید. من هم خندهید. بعد از مکشی ادامه دادم:

«کارتون بکن بچه و این قدر این ورد و آن ورد نرو.»

منصور سریع کارش را انجام داد و اول رفت و سط فاصله‌ی بین مسگری عموصنهیر و بساط ابوظاهر ایستاد. یک بار این طرف، یک بار آن طرف نگاه کرد، بعد انگار که می‌خواهد راه درازی را طی کند، به طرف ابوظاهر رفت.

پدر توی دکه نمی‌آمد. همان رویروروی یک چهارپایه می‌نشست و هر وقت یک نوع سبزی تمام می‌شد چند بسته از انبیار بر می‌داشت و آهسته و آرام می‌آورد و روی دکه می‌گذاشت. بعد به همان آهستگی بر می‌گشت و سر جایش می‌نشست. وقتی فرصت می‌کردم از پشت دخل نگاهی به پدرم بیندازم به نظرم می‌رسید که یک بچه‌ی گنده است که ته‌ریش و سبیل فلفل نمکی داشت و سرش را کمی به یک طرف خم کرده بود و به یک جایی (معمولًا روی زمین) نگاه می‌کرد. به نظرم می‌رسید که پدرم هیچ شباهتی به مردهای دیگر نداشت. حالت بچه‌ها را داشت، اما نه مثل بچه‌های سرتق و شیطان؛ بی‌حال بود. یک بچه‌ی بی‌حال. من علت این بی‌حالی را از مادرم پرسیده بودم؛ پرسیده بودم که چرا پدرم مثل دکاندارهای دیگر دل به کار نمی‌دهد، چرا همیشه ساكت است.

«بابات که این کاره نبوده، مادرجان!»

«پس چکاره بوده؟»

«ملاک بوده.»

«زمین داشت، باغ داشت. ارث باباش اون همه زمین بود. ارث مادرش اون همه طلا و جواهر.»
 «خوب، اینا چی شدن؟»

مادر دوتا دست‌هاش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:
«دووووود شدن و رفتن هوا!»

من که هیچ تصوری از چیزهایی که مادرم می‌گفت نداشت، با ناباوری گفتمن:

«مگر الکی هم می‌شه دوووووود بشن برن هوا؟!»
مادرم بی‌حوصله گفت:
«حالا که شده‌ن.»
«چطور شده‌ن؟»

مادرم همچنان‌که به کارش مشغول بود، انگار که داشت درباره‌ی موضوع ملال‌انگیزی حرف می‌زد که دیگر گذشته و مرده بود و هیچ امیدی هم به تغییرش نبود گفت:

«قصه‌ش درازه و من هم حوصله‌شوندارم، مادر.»
پس علتش این بود. خوب، من چون نمی‌خواستم مادرم را ناراحت کنم
صحبت را درز گرفتم و هیچ نگفتم.

بیشتر وقت‌ها دوروبر پدر آدمهای دیگر می‌آمدند؛ بیشتر دکه‌دارها می‌آمدند و می‌نشستند و با پدرم گپ می‌زدند. حتی یک فارس هم توی آن‌ها نبود. همه‌شان عرب بودند. خوب، طبیعی بود، چون در بازار بزرگ سبزی‌فروش‌ها یک سبزی‌فروش فارس یا ترک یا کرد نبود. غریبه‌ها بیشتر توی بازار میوه‌فروش‌ها بودند، در وسط شهر، و بیشترشان اصفهانی و یزدی بودند.
مادرم می‌گفت:

«بازار اصلی همینیه که بابات توش دکه‌داره. اون یکی بازار رو بعدها درست کردن. بعد از اومدن پهلویا. نمی‌بینی چقدر نو نواره!»

تمام افراد خانواده‌ی ما و خانواده‌های اصلی شهر، که البته همه‌شان از دم عرب بودند، وقتی می‌گفتند «پهلویا» انگار از یک چیز غریبه حرف می‌زدند، از یک لشکر خارجی که حمله کرده بود و شهر و سرزمینشان را گرفته بود. با

تحقیر هم حرف می‌زدند، و گاهی هم با ترس، اگرچه از شیخ و خانواده‌اش هم دل خوشی نداشتند. مخصوصاً از ظلم آن‌ها، با وجود این درباره‌ی شیخ مثل یک کسی که غریبه است حرف نمی‌زدند، مثل یک کسی حرف می‌زدند که از خودشان بود اما آدم بدی بود؛ ظالم بود.

«تکلیف ظالم یک قوم را مظلوم‌های آن قوم تعیین می‌کنند؛ تکلیف غریبه را همه‌ی افراد اون قوم باهم.»

این را مادربزرگ به من گفته بود. نفهمیدم. از مادرم پرسیدم، مادرم با یک جور ترس گفت:

«هیچی مادر: این‌ها حرف‌های بزرگ‌هاس.» و بعد پیش خودش آهسته گفت:

«چه‌چیزایی به بچه می‌گه، پناه بر خدا!»

«چی گفتی مادر؟»

«هیچی مادرجون. برو بازیتو بکن. چکار این حرف‌داری.»
یعنی چه؟ این چه جور جواب دادن است. این‌ها چرا با آدم این‌طور حرف می‌زنند؟ یکی یک چیز عجیب غریب می‌گوید. یکی می‌گوید به تو مربوط نیست.
چاره‌ای نداشتم جز این که پیش دایی برم.

«خوب، مادرت منظور بدی نداشت؛ مادربزرگت هم البته حرف مهمی زده، ولی...»

«تو هم نمی‌خوای به من بگی منظورش چیه؟»

دایی با یک جور به بی میلی گفت:

«چرا، بخوای می‌گم. تردید من برای اینه که اگرچه حرف مادربزرگت، مادرم، خیلی بامعناس، دونستنش زیاد ضروری نیست.»

دایی که اصرار مرا دید، براساس همان شیوه‌ی دانمی‌اش که حتی کم‌سن‌وسال‌ها را هم جدی می‌گرفت گفت:

«بین فکر کن شما چند نفر هستین و دارین توی یک راهی باهم می‌رین.

شماها هر کدومتون با اون یکی اختلافی داره. یه گرگ به شما حمله می‌کنه.

چکار می‌کنین؟»

«یعنی چه؟»

«یعنی اگر مشغول جروبخت کردن و دعوا مرافعه باهم باشین، به دعوا

مرافعه‌تون ادامه می‌دین، یا اول سعی می‌کنین گرگ رویه کاریش کنین؟»

«معلومه اول باید سعی کنیم گرگ رویه کاریش کنیم» تبرستان
«بعد؟»

با خنده گفتم:

«بعد باز با هم دعوا مرافعه می‌کنیم.»

«دقیقاً همین طوره. این راه عاقلانه است. اول باید شر بزرگ‌تر رودفع کرد.

چون اگر اون شر رودفع نکنین دخل همه‌تونو در می‌آره. و این درست کاری

است که استعمار می‌کنه.»

«یعنی انگلیس؟»

«یعنی انگلیس و همه‌ی استعمارگران.»

«اختلاف بنداز و حکومت کن..»

«دقیقاً.»

«خوب، حالا اشاره‌ی مادربزرگ به کدوم انگلیسه.»

«انگلیس پهلوی.»

«یعنی این که اونا می‌بایست اختلافشون رو با شیخ کنار می‌ذاشتند و با

پهلویا می‌جنگیدن؟»

«به‌نظر مادربزرگت، بله.»

«و به‌نظر تو چی؟»

«به‌نظر من این بحث فعلاً یه بحث پرتیه.»

«چرا پرته؟»

«چون اصلاً اوضاع بالکل عوض شده. دیگه شیخی در کار نیست. پهلویا

سوارن. این جا شده یک بازار کار برای همه‌ی اقوام ایرانی. تازه مگر خود شیخ کی بود؟»

«نوکر انگلیس بود؟»

«مثل این‌ها که نوکر هم انگلیس‌ان، هم آمریکا.»

«پس کجای حرف مادربزرگ درسته؟»

«اون جاش درسته که حالا همه‌ی ما، همه‌ی ما که این‌جا زندگی می‌کنیم، باید علیه انگلیس و آمریکا و امپریالیزم باهم متحد بشیم. وقتی گم این‌جا، منظورم همه‌ی ایرانه، و حتی منظورم همه‌ی خاورمیانه است؛ همه‌ی دنیا مظلوم.»

«یعنی ما فعلًا با عجمما جنگی نداریم؟»

«نه، نداریم!»

یعنی جنگ رو می‌زاریم برای بعد از روندن گرگ؟»

«اگر لازم باشه، بله»

«یعنی چه اگر لازم باشه.»

«یعنی اگر یک حکومت عادل بیاد سر کار بدون هیچ جنگ و خونریزی حق همه‌ی اقوام رو می‌ده. ما، کردا، بلوچا، ترکا، همه، همه.»

«یعنی می‌شه، دایی؟»

«اگر از خودمون رشد نشون بدیم، چرا نشه؟»

«رشد، یعنی چی؟»

«یعنی حواسمن باشه. همگی حواسمن باشه. جاهای دیگه رو به‌بیاد داشته باشیم. هند رو مثلًا و هیچ وقت یادمون نره که اتحاد برای ایجاد عدالت رو تا به آخر پیش ببریم. سیاست اختلاف بنداز و حکومت کن، شعار همیشگی استعمار قدیم و جدیده.»

توی سرم سؤال‌ها مثل زنبورهای توی کندو وزوز می‌کردند. اما خسته شده بودم و پیش خودم فکر کردم جواب سؤال‌ها را بعدها از دایی بپرسم. البته اگر

به یادم می‌مانندند.

مادر گاهی وقت‌ها یک اصطلاح دیگر هم می‌برد؛ می‌گفت از وقتی که «عجم‌ها» آمدند؛ و کم کم فهمیدم که منظور از عجم‌ها آن‌هایی بودند که فارسی صحبت می‌کردند.

«این جا که همه‌جور آدم هست مادر. کرد، ترک، یزدی، اصفهانی، لُر...»

«همه‌ی این‌ها ر عجم‌ها آوردن این جا،
مگر این‌ها عجم نیستن؟»

«نه، مادر جان، نه»

و این را یک جوری می‌گفت که انگار از یک چیز خیلی طبیعی که همه می‌دانند و فقط من نمی‌دانم حرف می‌زد.

«ترک که عجم نیست؛ کرد که عجم نیست.»

«ایرانی هستن.»

«ها؟»

و این «ها» را یک جوری گفت که انگار یک چیز غریب و مهم شنیده بود؛ چیزی که معلوم نبود چیست. چیزی که همه‌ی این‌ها توش بودند، اما معلوم نبود خودش چه بود.

«حالا تو از این موضوع ناراحتی؟»

همچنان که سرش پایین بود گفت:

«نه، چرا ناراحت باشم.»

که آن طور که او گفته بود معلوم بود که خیلی ناراحت است.

«ازمین خدا وسیعه و جا برای همه هست.»

بعد انگار که فقط با این دلیل توانسته بود خودش را قانع بکند گفت:

«خدا رو شکر که مسلمون هستن. شیعه هستن.»

من از این حرف مادرم خنده‌ام می‌گرفت. نه این که دروغ گفته باشد؛ نه.

چون بیشتر دوستان او توی محله‌مان، یهودی‌هایی بودن که از قدیم و ندیم آمده

بودند دور و بیر خانه‌ی ما منزل گرفته بودند.
«ولی تو که بیشتر با اسلامیم و امیا هو دوست هستی، مادر؛ این‌ها که
مسلمون نیستن، یهودی‌ان.»
«مگر اشکالی داره؟»

یک جوری گفت که انگار به قلمروش تجاوز کرده بودم.
«نه، اشکالی نداره. تو که خوب می‌دونی من این حرف را روزیاد نمی‌فهمم
همه جور دوستی دارم؛ یهودی، مسیحی، حتی زرنشتی و سنتی؛ فارس، ترک،
کرد، لر... همه‌جور. اما چون تو گفتی خدا رو شکر که مسلمونان گفتم.»
«دین یهود هم جزو ادیان حقه است.»

و چون می‌دانست من این را نمی‌فهمم پشت سرش گفت:
«یعنی دین خداست. پیغمبرش پیغمبر خداس. مثل حضرت مسیح.»
«فکر کردم خوب چون ما مسلمون هستیم تو باید بیشتر با مسلمونان دوست
باشی..»

«من با کسی دشمن نیستم. مادر. اما خوب اسلامیم و امیا هو یه چیز دیگه
هستن.»
و مکث کرد.

«همسایه‌های قدیمی هستن و مهم‌تر از همه...»
من همین را می‌خواستم بدانم. مهم‌تر از همه‌چی؟
«عربی حرف می‌زنن، مادر. می‌فهمم چی می‌گن.» و مکث کرد، و بعد
اضفافه کرد:

«اصلًاً عرب‌ان. مثل ما هستن.»
خوب، من با دایی درباره‌ی همه‌چیز صحبت می‌کنم. از جمله درباره‌ی
همین موضوع.
مادرت اون چیزی رو که باید بگه نمی‌تونه بگه. خوب، حق داره. آگاهیش
زیاد نیست.»

و مکث کرد.

«مادرت از عوض شدن اوضاع ناراضیه. عوض شدن اوضاع هم با چیزهای تازه همراهه، دیگه. با – به قول خودش – او مدن عجم‌ها، ترک‌ها و خلق‌های دیگه.»

«خلق» یعنی مردم. دایی گاهی از این کلمه‌ها می‌گفت و فوری هم توضیح می‌داد. هر بار هم که توضیح می‌داد آنچه خندیدم به تبرستان «خلق یعنی یک جور مردم.»

«می‌دونم دایی.»
او هم خندید.

«عیب نداره؛ گفتم شاید یادت رفته باشه.»
بعد ادامه داد:

«اما مشکل مادرت این نیست. مشکل اصلی اش، عوض شدن اوضاعه، مثلاً، برداشتن حجاب.»

من با علاقه پرسیدم:

«آره دایی؛ مثلاً همین. برداشتن عبا. خوب، من خودم بیشتر خوشم می‌آد دختران مثل ما پسرا باشند، بدون عبا، بدون چادر. ولی اگر هم خواستن چادر و عبا سرشون بکنند به کسی مربوط نیست.»

«معلومه که درست نبود چون زور پشتش بود. پهلوی اول می‌خواست این کارو زور چپون بکنه که عمل‌نشد، نمی‌بایست هم می‌شد. زورکی هیچ کاری پیش نمی‌رده، حتی کار درست. مردم تا خودشون نخوان کار اساسی نمی‌شه کرد.»
مثلاً من از این آقای صادقی که ناسلامتی کارمند و باسواده لجم می‌گیره.
همه‌ش عربا رو تحقیر می‌کنه. همیشه می‌گه رضاشاه او مد شما رو آدم کرد. عبا از رو سرتون برداشت.»

«رضاشاه که فقط عبا رو برداشت؛ چادرم برداشت. تو قسمت‌های دیگه‌ی ایران. اما خوب، موفق نشد. تا زور از رو مردم برداشته شد باز برگشتن

به چادر. البته کارش بی تأثیر هم نبود، ولی اگر او نم نبود باز این اتفاق می افتد، یعنی باز یه وضعی پیش می اومد که یه عده چادر از سر شون بر می داشتن. به این می گن جبر تاریخ. روزگار عوض می شه و هیچ کی هم نمی تونه جلو عوض شدن شو بگیره. تونی هم دانشگاه داشته باشی هم به چیزای عهد دقیانوسی بچسبی. رضاشاه اون جوری به مردم زور می گفت... اما حرف آخر رو تاریخ می زنه؛ پیشرفت می زنه. و مهم تر از همه تجزیه هی مردم می زنه. نه زور کی می شه مردم رو جلو روند، نه عقب نگه داشت. تونه می تونی دوازده ساله بیرونی، نه یه پونزده ساله بشی.»

با همین یک جمله چقدر چیزها فهمیدم. این دایی من چقدر خوب چیزای سخت را آسان و راست و ریس می کند و به آدم تحويل می دهد.

«البته قضایا به این سادگی ها نیست، اما فکر نمی کنم حالا تو آمادگی شو داشته باشی. یواش یواش همه چیز دستگیرت می شه. عجله نکن.»

کاش دایی این توضیح آخر را اضافه نمی کرد. آدم به اطلاعاتی که کسب کرده اطمینان نمی کند. احساس می کند یک جوری دارند سرش شیره می مالند. انگار که دارند به او می گویند این اطلاعات بمدرد نمی خورند. موقعی هستند.

«یعنی این اطلاعاتی که به من دادی موقتی هستند؟»

دایی لبخند زد و گفت:

«دایی جان، همه‌ی اطلاعات موقتی اند. اما آدم چاره‌ای نداره جز این که او نا رو قبول کنه.»

«یعنی تو می دونی موقتی ان و باز قبولشون می کنی؟!»

«معلومه دایی. چون چاره‌ای جز این ندارم. اما همین اطلاعات موقتی کلی از مسائل دائمی منو حل می کنن. یه تعداد مسأله هست که با همین اطلاعات حل می شن؛ یه تعداد نه. لازم هست تو اطلاعات بیشتری به دست بیاری. پیشرفت یعنی همین. وقتی که با مشکلی رو به رو شدی و دیدی با اطلاعاتی که داری نمی تونی حلش کنی، دنبال راه حل می گردی، و بالاخره

پیداش می‌کنی. و وضع همین طور می‌مونه تا این‌که باز می‌بینی با اطلاعاتی که داری جوابگوی مسائل تازه‌ات نیستی. و باز روز از نوروزی از نو.»

«ای بابا، یعنی آدم همین طور باید مسأله حل کنه؟»

«آره، مسأله حل کنه، و...»

به من تزدیک‌تر شد و انگشت اشاره‌اش را سیخ حلوم گرفت:

«... از حل مسأله کیف کنه.»

«و باز از حل نشدن مسأله‌ی جدید عذاب بکشنا!»

«عذاب؟ عذاب چرا؟ کیف می‌کنه!»

وساکت شد و به صورتم نگاه کرد تا انعکاس حرفش را بینند.

«مثلاً تو از این‌که روزبه روز داری چیزهایی می‌فهمی خوشحال نیستی؟»

«خوب چرا خوشحال‌ام.»

هم دایی، هم من می‌دانستیم که جواب او برای من کافی نیست. بعد یک

باره گفت:

«تو بهشت هم همین طوره؟»

«چی گفتی؟»

دایی از سوال من جا خوردۀ بود. شاید کمی هم ناراحت شده بود که چرا

من «خلط مبحث» می‌کنم. این اصطلاح را هم از او یاد گرفتم.

«بهشت، تو بهشت هم آدم باید مرتب مسأله حل کنه؟»

«بسنگی داره منظورت کدوم بهشتنه.» و خندید و یک باره از پنچرهی اتاق

به بیرون نگاه کرد و گفت:

«چه صدای غمگین و مهربانی!»

«چی گفتی دایی؟»

حالا این خودش بود که خلط مبحث می‌کرد. من البته به خودم حق

نمی‌دادم ناراحت شوم، چون می‌دانستم که دایی همه کارش را با حساب

می‌کرد. حالا هم همین طور.

«کوکو. کوکوی فاخته.» بعد اضافه کرد: «شنیدی؟»

«نه، نشنیدم. داشتم به بهشت فکر می‌کردم.»

خود دایی هم متوجه شد که یک جوری دارم متلک می‌پرانم. من مشکل داشتم و او به کوکوی فاخته گوش می‌داد!

«بستگی داره منظورت کدوم بهشته.»

و این بار خندید. دایی این طور بود: بعضی اطلاعات را که ضروری نمی‌دانست نمی‌داد، اما اگر می‌دید اصرار دارم دریغ نمی‌کرد. در ضمن یک جوری به من حالی می‌کرد که حواسش جمع است و کوکوی فاخته حواس او را پرت نکرده است.

«یعنی چی کدوم بهشت؟!»

«بهشت ما، یا بهشت مذهبی‌ها؟»

خوب همین طوری می‌دانستم که دایی مذهبی نیست. اما این را هم می‌دانستم که به مذهبی‌ها احترام می‌گذاشت. می‌گفت این‌ها مسائل شخصی است، اعتقادات شخصی است، و تازمانی که به زندگی عادی، به چیزهای منطقی و امروزی ضرر نرسونه مخالفتی با آن‌ها ندارد. در ضمن می‌گفت که هیچ دلیلی ندارد که آدم مذهبی منطقی نباشد.

«من نمی‌دونم. بهم بگو. چه فرقی با هم دارن؟ بهشت بهشته دیگه.»

«نه، دایی جان. توی بهشت ما همیشه مسأله هست. چون ما همه‌ی هستی رو نمی‌شناسیم. همه‌ی دنیا رو نمی‌شناسیم. اما با همه‌ی هستی همیشه و در هر لحظه در ارتباط هستیم. شب به آسمون نگاکن. اون همه ستاره رو ما نمی‌شناسیم. البته مشکلات ما رو زمین هنوز اون قد زیادن که وقت نمی‌کنیم به آسمون و ستاره‌هاش فکر کنیم. ولی آدم به طور هم‌زمان به همه‌چیز فکر می‌کند. اما الاهم فالاهم می‌کند.»

و یک باره ساكت شد. می‌دانست من این اصطلاح را نمی‌دانم. چقدر هم سخت است! فکر نمی‌کنم حالا حالاها بتوانم تلفظش را یاد بگیرم.

«یعنی اول فکر می‌کنه کدوم مشکلش مهم‌تره، اول اونو حل می‌کنه. ولی در عین حال هر وقت فرصت کرد به چیزهای دیگه، به مسائل دیگه فکر می‌کنه. مثلاً، آدمای فقیر که به نون شبشوون محتاج‌ان به زیبایی، به نقاشی، به موسیقی، فکر نمی‌کنند، اما هر وقت فرصت کردن، چرا می‌کنن. حتی فرصت کوتاه. مثلاً موقتی که نشسته‌ن و دارن چایی بعد از ناهاشونو می‌خورن، اگر متوجه زنشون بشن، پیش خودشون می‌گن چه چشم‌های قشنگی داره! اما واقعیتی که دارن دنبال یه لقمه نون سگدو می‌زنن وقت این چیزا رو ندارن.»

کجا بودیم؟ باید فکر کنم. اما دایی قبل از من فکر کرده است.

مکث کرد. دایی از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کرد. می‌گفت باید احساسات مردم را محترم شمرد، اما در عین حال حرف درست را به موقع، و با ظرافت و حسن نیت زد.

حالا دلش نمی‌خواست پیشتر برود، چون می‌دانست ممکن است مجبور شود بیشتر درباره‌ی آن حرف بزند و او این را نمی‌خواست.

«تو بهشت ما این ماییم که باید مسائل جدید‌مونو حل کنیم. همیشه این ماییم نه کس دیگه.»

«می‌گم دایی، ممکنه یه روزی برسه که همه‌ی مسائل‌مون حل بشن؟»

«تو امروز چت شده؟ چرا مثل آدمای تبل حرف می‌زنی؟!»

و خندید. من می‌دانستم که یک کمی از سوال‌های من عصبانی است.

«من نمی‌دونم. ولی فکر نمی‌کنم.»

یعنی آن روز هیچ‌وقت نخواهد رسید! من زبان دایی را می‌فهمم. اگر کمترین امیدی باشد، با قاطعیت می‌گوید «بله» یا «نه».

«بین دایی، اصل قضیه اینه که تو چطور به قضایا نگاه کنی. بعضی مسائل هستند که تو مجبوری باشون رویه‌رو بشی و حلشون کنی. مثل عدالت. روی زمین باید عدالت باشه. هیچ‌کس نباید از گشتنگی بمیره. هیچ‌کس نباید از بیمارستان محروم باشه. از تحصیل. از لذت سالم. اما بعضی مسائل هست که

تو خودت با میل خودت می‌ری سراغشون. مثل کشف ستاره‌ها. مثل دانستن به طور کلی. الاهم فالاهم که می‌گی یعنی همین. بهشت ما در وله‌ی اول جایی است که در آن عدالت هست. هیچ‌کس به هیچ‌کس ظلم نمی‌کنه. هر کسی حقشو می‌گیره. آدمی که تو یک جامعه به دنیا او مده هم خودش در برابر جامعه وظیفه داره، هم جامعه در برابر اون. یک برای همه و همه برای یک. مثال بیارم روشن شی. اگر یک کسی از همون اول علیل به دنیا بیاد و تنوه کاری بکنه، باز جامعه در برابر ش مسئله، چون محصول جامعه یعنی همه، نه فقط پدر مادرش. خوب ما باید وقت بذاریم. باید با مسائل دیگه به کشف هستی پردازیم. باید بینیم تو اون ستاره‌ی دور چه خبره. متوجه هستی؟»

«کم و بیش.»

«خدا رو شکر!»

یک جور بی حوصلگی توی دایی بود. من می‌دانم چرا. دایی دوست داشت به سوال‌های «ملموس» من به قول خودش جواب بدهد، یعنی چیزهایی که هر روز با آن‌ها سروکار داشتم، نه این سوال‌ها.

سکوت. یک سکوت کمی ترسناک. این سکوت را فقط گاه‌گاهی کوکوی فاخته برهم می‌زد، و حرکت نرم برگ‌های نخل بلند وسط حیاط خانه‌مان.

«این جا مسکو، رادیویی سوروی.»

ترسیدم. حواسم جای دیگری بود؛ به کوکوی فاخته و آن بخار کمی سرخرنگ که ظاهراً یک جای مغزم بود. بخار سرخ سوال‌ها.

«شنوندگان بسیاری برای ما نامه می‌نویسن و از ما درباره‌ی تفاوت کلخوزها و سلخوزها می‌پرسند. این نشانه‌ی علاقه‌ی انتربالیستی به سیستم سوسیالیستی و دولت شوراهاست...»

«چی گفتی؟»

ظاهراً دایی می‌خواست هم به حرف‌های من گوش بدهد، هم به رادیو مسکو.

«خوش به حال حیوانا.»

«برای چی؟»

«اونا مجبور نیستن هی مسأله حل کنن.»

دایی با یک جور بی تابی گفت:

«باشه، باشه، حالا گوش کن بین چی می گه.»

کمی ناراحت شدم. ولی وقتی به آن اصطلاح فکر کردم دیدم دایی دارد آن اصطلاحی را که به کار برده بود عملأً پیاده می کند. الاهم فالاهم می کند. حالا وقت بررسی حرف من نبود. خوش به حال حیوانات! نه، حالا باید به رادیو مسکو گوش داد و گفت خوش به حال آدمها. دایی می خواست این را به من بگوید. حالا باید به قول دایی به صدای عدالت گوش کنیم. عدالت. یعنی چیزی که باید قبل از هر چیز روی زمین پیاده کرد. من از دست دایی ناراحت نمی شوم. او بهتر از من می فهمد. او بهتر از خیلی ها می فهمد. او یک چراغ خیلی بزرگ توی سرشن دارد که گاهی فتیله اش را بالا می کشد و من صورت مهریان نورانی او را می بینم. صورتی به زیبایی صورت قدیسان.

من که از آقای صادقی لجم گرفته بود دلم می خواست دایی چیزهایی یادم بدهد که وقتی از آن حرف ها زد جوابش بدhem.

«این آقای صادقی چرا این طوری حرف می زنه، دایی؟»

«بیچاره از هول حلیم افتاده تو دیگ.» و خنده دید.

یعنی چه؟ من در عین حال که از ضربالمثل خوشم می آید باز چون درست نمی فهمم گیج می شوم. توی خانه‌ی ما هیچ کس به اندازه‌ی بی بسی توی حرف هاش از ضربالمثل استفاده نمی کند. ده تا جمله می گوید که هشتایش ضربالمثل است.

«می شه بیشتر توضیح بدی دایی؟»

«این آقا باورش شده که خیلی چیزها حالیشه. خوب، تقصیر خودش هم لیست. توی این مملکت بیشتر مردم بی سوادند و اونایی که با سوادن، حتی اگر

سجاد مکتبی داشته باشند گل می‌کنند؛ خوب، دولت هم فارسی و پشت اونه. این جاهای هم نه تنها توهین به خلق‌های دیگر ممنوع نیست، در بعضی مواقع تشویق هم می‌شود. اروپا این چیزها را کهنه کرده. توشوروی توهین به خلق‌های دیگر حکم جنایت رو دارد.»

من باید یک روزی بروم این شوروی را بینم باشند به تبرستان عین بهشت باشد.

دایی خندید و گفت:

«نه دایی، عین هرچی باشه عین بهشت نیست.»

و باز خندید:

«شوروی جایی که حکومتش از مردم و برای مردم است. مخصوصاً مردم زحمت‌کش: کارگر، کشاورز، بنابراین طبیعی است که اجازه داده نشود به خلق‌ها توهین بشود.» مکث کرد.

«ولی شوروی بهشت نیست. شوروی جای کار و زحمت، متنها اونجا هر کسی از دسترنج خودش زندگی می‌کند. نه فقیر است، نه پولدار، عدالت هست.»
بهتر از این نمی‌شود. من حتماً باید بروم به شوروی.

«دایی، اینجا چی؟ می‌شه؟»

«خیلی سعی می‌کنند این جور بشوند. نه تنها اینجا، تو همه‌ی دنیا. چون همه جای دنیا ظلم هست؛ دنیا پر از آدم‌های مظلوم است که سرمایه‌داران حقشونو می‌خورند.»

این شهر ما شهر عجیبی است. انگار بیشتر کارها را از روی ملت‌ها تقسیم کرده بودند. بیشتر کردهای یا توی بندر حمالی می‌کردند، یا همین کار را توی انبارهای تاجرها ترک و عرب و اصفهانی و فارس. مثلاً من حتی یک ترک حمال ندیده بودم، نه توی بندر، نه جای دیگر. دو سه نانوایی بنگی و تائفونی و برابری که داشتیم مال ترک‌ها بود. نانوایی‌هایی که نان محلی می‌پختند یا عرب

بودند یا یزدی.

آن موقع‌ها من فرق بین کرد و لر را نمی‌دانستم.

من کرده‌را دوست داشتم. شاید چون از بچگی با آن‌ها بودم.

جریان از این قرار بود که خانه‌ی پدری مادرم بود. بزرگ و درندشت و دو طبقه. روزگاری بیشتر افراد خانواده‌ی ما باهم بودند، هم پدر بزرگ مادری ام بود، هم پدری. پسردایی‌های مادرم هم بودند. خلاصه سی چهل نفر، شاید هم بیشتر، تو آن خانه‌ی دراندشت زندگی می‌کردند. گویا با آمدن بهلوی‌ها و رفتن شیخ، خیلی‌ها رفه بودند. بعضی به بغداد، بعضی به کویت و عربستان و بحرین. خاله‌هایم که ازدواج کرده و رفته بودند خانه‌ی شوهرانشان. خانه مانده بود خالی. فقط پدر و مادر و بی‌بی و ما بچه‌ها بودیم و هزار تا اتاق خالی.

خیلی خیلی از کردها به‌دبیال لقمه‌ی نان، شهر و دهشان را ول کرده بودند و آمده بودند به شهر ما برای کار. بیشترشان حمالی می‌کردند و جا و مکان نداشتند.

مادرم از دیدن بی‌کسی آن‌ها ناراحت شده بود.

دیده بود که شب‌ها لب شط می‌خوابیدند. بهمین جهت به پدرم گفته بود آن اتاق درندشت را که زمانی از آن به عنوان انبار بَشن خانواده استفاده می‌شد و حالا عاطل و باطل مانده بود به آن‌ها بدھند. پدر مهربان من آنقدر از حرف مادرم خوشش آمده بود که خیلی زود ده تا کرد حمال را به خانه آورد و اتاق را به آنها داد. آن‌ها هم هیچ مزاحمتی برای ما درست نمی‌کردند. آنقدر آهسته می‌رفتند. آهسته می‌آمدند که انگار نبودند.

انبار یک در داشت که بغل در کوچه بود. کردها شب‌ها از در کوچه که داخل می‌شدند تند می‌رفتند توى انبار. صبح زود هم پا می‌شدند و نان و چایشان را می‌خوردند و می‌رفتند به بندر برای حمالی.

آنقدر خجالتی بودند که برای قضای حاجت می‌رفتند لب شط که از خانه ما چندان فاصله نداشت. معمولاً هم شب‌ها می‌رفتند، چون هوا که روشن باشد

لب شط غلغله است و وروجک‌ها هم کم نیستند که آن‌ها را اذیت کنند. من از آن بچه‌های عوضی که غالباً لات‌ولوت بودند تعجب می‌کردم. آخر آدمی که می‌رود یک گوشه‌ی ساحل می‌نشیند تا قضای حاجت کند چه آزاری به آن‌ها می‌رساند؟ این‌ها چرا حتی یک لحظه فکر نمی‌کردند که هیچ آدم عاقلی حاضر نیست جلوی انتظار مردم این کار را بکند مگر این‌که مجبور باشد. دایی می‌گفت آن بچه‌ها نا‌آگاه‌اند؛ پدر می‌گفت هم نادان الله و هم بی‌پدر و مادر، چون فهمیدن این چیزها احتیاج به هوش عجیب و غریب نداشت. تقویت نشده بودند، از این کارها می‌کردند. من از آن‌ها متفرق بودم. چون خودم را به جای این‌بی خانمان‌ها می‌گذاشتیم، آن وقت دلم می‌خواست آن کثافت‌ها را به قصد گشت بزنم.

مادرم وقتی که این را فهمید آنقدر ناراحت شد که به حواس پری خودش لعنت فرستاد. بغل در کوچه، رو به روی در انبار، در دیگری هم بود که به پلکانی باز می‌شد که به طبقه‌ی دوم خانه می‌رفت که گفتم، هیچ‌کس توشیش زندگی نمی‌کرد، چون افراد خانواده‌ی بزرگ ما یواش‌یواش از آن‌جا رفته بودند. مادر کلید در طبقه‌ی بالا را به من داد به آن‌ها بدhem تا برای قضای حاجت از مستراح آن‌جا استفاده کنند. بعد همین‌طور که داشتم می‌رفتم یک‌گه و گفت:

«بگو از حمومش هم می‌تونن استفاده کنن.»

یواش‌یواش تعداد کردها به سی چهل تا رسید. توی خانه هم هیچ‌کس نبود که اعتراض کند.

کردها شب‌ها یک جور فلوت آهنی می‌زدند و آوازه‌های خیلی در دنای می‌خوانندند. من حتی دیده بودم گاهی مادرم گریه هم می‌کرد. می‌گفت این‌ها از کس و کارشان دوراً فتاده بودند و از روی دلتگی آوازه‌ای غمگین می‌خوانندند. حالا دیگر وقتی از دکه بر می‌گشتبیم پدرم زنبیلی را پر می‌کرد و با خودش می‌آورد. می‌رفت تویی انبار و زنبیل را گوشه‌ی انبار می‌گذاشت. وقتی که می‌خواستیم در انبار را بیندیم می‌گذاشت بیرون و بعد با خودش بر می‌داشت و به خانه می‌آورد. به خانه که می‌رسیدیم زنبیل را می‌داد به من و می‌گفت:

«برو بابا بده به همسایه‌های مون.»

که منظورش همان کردها بودند. حتی یک روز هم بابا یادش نمی‌رفت که این کار را بکند. من چون می‌دیدم که آن‌ها با یک جور خجالت آن را از دستم می‌گرفتند سعی می‌کردم بدون این‌که کسی متوجه شود بگذارم پشت در و بروم. من شب‌ها مرتب پیش آن‌ها می‌رفتم و به آوازه‌های گوش می‌دادم. شاید همین‌ها باعث شدند من بعد‌ها بیشتر به حروف‌های دایی گوش کنم. این‌ها مظلوم بودند. وقتی از شهر و دیارشان که پر از کوه‌های سر به فلک کشیده بود به آن بندری که تابستان‌ها مثل کوره‌ی جهنم می‌شد می‌آمدند بیشترشان سرخ و سفید و عین پهلوان‌ها بودند، اما بعد از مدتی حمالی کم کم لاغر و نزار و ضعیف می‌شدند. برای من کردها تجسم مظلومیت بودند. به این‌ها نمی‌باشد ظلم می‌شد. نمی‌باشد آن قدر بدبختی می‌کشیدند. من آن‌ها را دوست داشتم و طرفدار آن‌ها بودم.

گاهی وقت‌ها نصف شب از سرو صدای کسی بیدار می‌شدم. به خیال این‌که پدرم حالش بد شده می‌رفتم به اتاق پدر و مادرم. می‌دیدم پدرم خواب خواب است اما مادرم توی رختخوابش نشسته و دارد گریه می‌کند.

آهسته می‌گفتمن:

«این صدای چی بود؟»

«صدای کرده‌اس. صدای یکی از اوناس. کابوس دیده» و باز گریه می‌کرد.

«خدا ریشه‌ی هرچی ظلم و ظالمه از روی زمین بکنه.»

بعد باز صدا می‌آمد. مادر می‌گفت:

«برو مادر یه لیوان آب وردار بیر به انبار بین کیه که داره کابوس می‌بینه. بیدارش کن و آبو بهش بده.»

من البته در آن وقت شب کمی می‌ترسیدم، ولی کردها آن قدر با من دوست

بودند و آن قدر آن‌ها را دوست داشتم که ترسم زود می‌ریخت.

«چشم».

وقتی که در آستانه‌ی در انبار می‌ایستادم منظره‌ی عجیبی می‌دیدم. نور چراغ‌های کوچه از پنجره‌ها و شیشه‌های بالای پنجره‌ها به داخل می‌تابید و حالت مرموزی درست می‌شد. روی زمین سی چهل کرد افتاده بودند. همه یک جوری خوابیده بودند که انگار مرده بودند. انگار میدان ^{برستان} جنگ بود و همه‌شان کشته شده بودند. من با اضطراب به آن‌ها نگاه می‌گردم

ناله از کی بود؟

گاهی آن را از این طرف می‌شنیدم، گاه از آن طرف.

بعد باز صدای ناله را شنیدم. آن قدر بلند بود که مرده را هم می‌توانست از خواب بیدار کند، اما کردها جُم نمی‌خوردند. لابد توی بندر چنان رُسشان را کشیده بوند که عین سنگ می‌افتدند. عین مرده. من همیشه به بندر می‌رفتم و می‌دیدم که چطور عدل‌های غول‌پیکر پنه را روی پشت آن‌ها می‌گذاشتند. ظالم‌های کیف! گاهی وقت‌ها اگر یلی به تورشان می‌خورد دو تا عدل می‌گذاشتند روی کولش. معلوم است که فیل هم از پا درمی‌آید.

از انبار بوی خیلی بدی می‌آمد. بوی گند. معلوم است که باید از آن‌ها بوی گند بیاید. فرشته هم اگر ده ساعت زیر آفتاب جهنمی عدل بردارد و جایی هم نداشته باشد که آب‌تنی بکند بدنش بوی لاش می‌گیرد. باز ناله را شنیدم. روی زمین چشم گرداندم تا بینم از کیست. پیدایش کردم.

از میان کردهای خوابیده با احتیاط و آهسته به طرفش رفتم. حالا ناله نمی‌کرد، اما چنان نفس نفس می‌زد که انگار داشت خفه می‌شد.

«عمو، عمو، بیدار شو. من ام، هاشم».

او خیس عرق بیدار شد و راست سر جایش نشست. عین یک بچه. یک بچه گنده.

«بگیر، عمو، آب؛ آب بخور.»

آب را خورد. یک لحظه مات به من نگاه کرد. من می‌دانستم هنوز به هوش نیست. دست ضعیف و کوچکم را روی شانه‌ی قوی او گذاشتم. پوستش زیر دستم می‌لرزید.

«حالا بخواب، عمو، بخواب.»

و او بی‌هیچ حرفی دراز کشید و فوری خوابش برد. پیشکش به تبرستان.ink با احتیاط چرخیدم و به دنبال جای پا به کردهای خوابیده روی زمین نگاه کردم. بعد آهسته‌آهسته از میان آن‌ها گذشتم. یک لحظه در آستانه‌ی در ایستادم و باز نگاه کردم. میدان جنگ بود. بغضن راه گلولیم را بسته بود. بعد برگشتم و رفتم به اتاقم.

توی رختخوابم دراز کشیدم و از شیشه‌ی بالای اتاق به ماه نگاه کردم. این ماه جنوبی چقدر برق می‌زند! خوابیم نمی‌برد. گاه گریه‌ام می‌گرفت؛ گاهی از عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و می‌ساییدم. خود خدا هم دیگر نمی‌توانست نظرم را عوض کند. نه! استغفارالله نمی‌گوییم. مگر من چه کرده‌ام که طلب بخشش کنم؟

دایی هم با آن حرف‌های قشنگش دیگر نمی‌توانست نظر مرا عوض کند. هیچ‌کس نمی‌توانست. نه حرف‌های پدرم، نه حرف‌های مادرم، نه حرف‌های هیچ‌کس. من تا آخر عمر طرفدار کردها خواهم بود.

پدرم می‌گفت: «این از ظلمه باباجان. اگر اسلام حقیقی باشه. هیچ ظلمی باقی نمی‌مونه.»

این اسلام حقیقی توی قرآن هست و هیچ وقت هم نمی‌شه از قرآن بیرونش آورد و در زندگی پیاده‌ش کرد. مردم هم هرگز، هیچ وقت نمی‌توونن مثل ائمه و صحابه بشن. آن‌ها انگار آدم نبودن، فرشته بودن...»

و بعد از مکثی نمی‌دانم به چه دلیل اضافه کرد:

«هیچ کتاب خوبی برای آدم‌ها نوشته نشده.»

و بعد از مکثی باز اضافه کرد:

«کتاب‌های داییت هم همین طور.»

مادرم هم کما بیش همین حرف‌ها را می‌زد.

دایی یک جور دیگر حرف می‌زد.

به او گفتمن:

«این فارس‌های پست این بلاها رو سران‌ها آورده‌اند.»
 دایی با آن چشم‌های قشنگ قهوه‌ایش که همیشه مهریان بودند خیلی جدی
 صاف به من نگاه کرد و چیزی نگفت. من هم از سکوت‌ش عصبانی شدم و رفتم.
 من عادت داشتم صیغ‌ها سری به اتاق دایی بزنم که در طبقه‌ی دوم بود و
 از تمیزی برق می‌زد. آن جناح توی قسمت شمالی طبقه‌ی دوم بود جناح دیگر
 که اتاق‌های بیشتر داشت خالی بود و از حمامش کردها استفاده می‌کردند.
 پیش دایی می‌رفتم و کمی با او گپ می‌زدم. من در واقع عاشق حرف‌های
 دایی بودم شاید علت‌ش این بود که دایی حرف‌های پُر از یأس نمی‌زد. خوب،
 می‌گفت توی مملکت ما مایوس نشدن سخت است، اما هیچ‌چیز غیر ممکن
 نیست.

«برای این که باورت بشه باید تارخ بخونی. تاریخ هرچی. تاریخ عمومی.
 تارخ تحولات علمی. تارخ ادیان. هر تاریخی. اون جا می‌بینی آدم تونسته روی
 چه مشکلاتی پیروز بشه.»

این طوری شد که من به خواندن تاریخ علاقمند شدم. کاشکی دایی معلم
 ما بود. او این قدرت را داشت که آدم را به موضوع‌های خسته‌کننده علاقمند کند.
 بعد، مثل همیشه خنید، و گفت:

«در ضمن و توهین تاریخ می‌بینی که بشر چه حماقت‌هایی کرده!»

اما امروز صبح این دایی بود که صدایم زد.

«چطوری هاشم؟»

سرم را بلند کردم و قیافه‌ی زیبا و مردانه‌ی او را دیدم که با مهریانی داشت

به من نگاه می‌کرد موهای شلال کم و بیش خیش روی پیشانی اش ریخته بود. صورتش برق می‌زد. معلوم بود ورزشش را کرده و دوشش را گرفته و داشت خودش را برای خوردن صبحانه آماده می‌کرد.

دایی زن نداشت و به نظرم هیچ وقت هم ازدواج نکند. خیلی وقت پیش

علت را از مادرم پرسیدم گفت:

«سرش جای دیگه گرمه.»

معنی حرف مادرم را نفهمیدم و ظاهراً او هم میل نداشت توضیح بدهد.

درنتیجه دیدم بهتر است از خود دایی بپرسم. او هم اول به شوخی این طور جواب داد:

«اول باید تورو داماد بکنم بعد خودم را.»

اما وقتی دید که سوال من جدی است گفت:

«گرفتارم»

و بیشتر هم توضیح نداد؛ تا این‌که خودم کم‌کم فهمیدم که چرا زن نمی‌گیرد واقعاً سر دایی جای دیگری گرم بود: سیاست و حزب و مطالعه و موسیقی و این‌جور چیزها. وقتی که زندگی روزانه‌ی دایی را سریع مرور کردم یک باره از خودم پرسیدم راستی چه دلیلی دارد که حتماً ازدواج کند. همین طوری زندگی اش کامل و مرتب و منظم و پر است.

و مهم‌تر این‌که خودش هم از وضعی که داشت ناراضی نبود.

خوب، چون دایی زن نداشت انتظار داشتم که دست‌کم بباید پایین و با ما صبحانه بخورد.

«چرا دایی نمی‌آد با ما صبحونه بخوره، مادر؟»

«این جوری دوست داره.»

من عاشق اخلاق مادرم بودم. توی کار هیچ‌کس فضولی نمی‌کرد. حتی توی کار ما بچه‌هایش. مادرم اهل دستور دادن نبود، اما آن‌قدر مهربان بود که امکان نداشت چیزی از ما بخواهد و ما برایش انجام ندهیم. مادرم وظایفش را

انجام می‌داد؛ پدرم هم همین طور؛ روزی یکی دو ساعت باهم می‌شستند گپ می‌زدند. بعد پدرم بیرون می‌رفت. جای پدرم هم معلوم بود: او بیشتر وقت‌ها به دیوانیه می‌رفت و با جمعی که آن‌جا بود اختلاط می‌کرد. اما هرچا می‌رفت به مادرم می‌گفت. هیچ وقت پیش نیامد که مادرم به پدرم بگوید چرا دیر آمده است. یا چرا زود آمده است. پدرم آزاد آزاد بود.

«مادرجان، من چه کارش دارم. ازدواج که زندون نیست. تازمانی که آدم وظایفش رو انجام بده هیچ‌کس نباید مزاحم آزادی اش بشه.»

مادرم زن راحتی بود. ناراحت مادر بزرگم بود. همیشه نگران ازدواج نکردن دایی بود. همیشه می‌ترسید مریض شود. خوب، معلوم است که مادرم دلش می‌خواست داداشش ازدواج کند و «سروسامان» بگیرد، ولی تا همین حد. مادرم توی زندگی هیچ‌کس دخالت نمی‌کرد.

دایی هم تقریباً درست مثل مادرم به من جواب داد.
«این طور راحت‌ترم.»

معلوم است که آن طور راحت‌تر بود.

دایی همیشه صبح زود بیدار می‌شد. بلا فاصله رادیو را روشن می‌کرد. اول کمی نرمش سوندی می‌کرد، بعد هالتر و دمبل می‌زد؛ بعد دوش می‌گرفت؛ بعد می‌رفت صبحانه‌ش را آماده می‌کرد و روی میز کوچکش می‌چید؛ زمستان‌ها توی اتاق، و تابستان‌ها اغلب جلوی اتاق. در ضمن این کارها رادیو مسکورا هم می‌گرفت.

اتاق دایی درواقع دو تا اتاق تودرتو بود. از در که وارد می‌شدی دست راست یک آشپزخانه‌ی کوچک بود، و دست چپ اتاق پذیرایی متوسط، و اتاق خواب هم به‌دبیال آن بود که با یک در از اتاق پذیرایی جدا می‌شد. و همه‌ی این‌ها هم یک جوری درست شده بودند که زمستان‌ها پر از آفتاب می‌شدند و تابستان‌ها آفتاب خیلی کمی می‌گرفتند.

توی اتاق پذیرایی چیزهای معمولی بود: یک دست مبل، یک فرش کوچک

ایرانی، یک رادیو بزرگ قدیمی اما خیلی قشنگ، روی پنجره پرده‌ی کرم، روی دیوار چندتا عکس منظره، بدل تابلوی آزادی دلاکروا، یک قفسه که تویش مقداری زیورآلات چینی بود و مجسمه‌های کریستال حیوانات ساخت و نیز، و ماکت یک کشتی خیلی قشنگ، توی اتاق خوابش یک کتابخانه نه چندان بزرگ داشت که تویش کتاب‌های شعر و رمان و تاریخ و فلسفه به سه زبان بود: فارسی، انگلیسی، عربی. دایی زبان عربی را خوب می‌دانیست، و انگلیسی اش حرف نداشت. از تلفظش کیف می‌کردم. یک رادیوی ترانزیستوری کوچک هم داشت که وقتی روی تخت دراز می‌کشید روشن می‌کرد.

بعد از گوش کردن به اخبار و موسیقی، لباسش را می‌پوشید و از خانه بیرون می‌زد. می‌رفت سر کار، چون دایی توی کشتی رانی «هانزا لاین» سوپر اویزر بود.

من از این طرز زندگی دایی آنقدر خوشم می‌آمد که دلم می‌خواست هرچه زودتر اتاق خودم را داشته باشم و کار خودم و زندگی خودم. دایی با آن موهای قهوه‌ای خیس و آن صورت مهریان از همان بالا گفت:

«دیشب راحت خوابیدی؟»

من داشتم دست و رویم را می‌شستم و هنوز خمار بودم.

«ای، بد نبود.»

«بیا بالا. رادیو داره یک قطعه موسیقی محشر پخش می‌کنه.»

تند رفتم. رادیو مسکو بود. دایی راست می‌گفت.

من تقریباً همیشه با صدای رادیو دایی از خواب بیدار می‌شدم، چه تابستان و چه زمستان. شنیدن صدای رادیو در هوای خاکستری صبح زود حالت مرموزی در من به وجود می‌آورد. حالتی پر از امید و نشاط. انگار یک کسی به من می‌گفت: «خوب دیگه، بسه. حالا وقت فعالیته؛ وقت کاره.»

من همیشه از دیدن مادرم که احرام بسته مشغول نماز خواندن بود خیلی خوشم می‌آمد، اما هیچ وقت احساس نشاط نمی‌کردم. چه بسا کمی هم

می‌ترسیدم، و درنتیجه از جایم نکان نمی‌خورم. همین طور تورختخواب می‌ماندم و به زمزمه‌ی مهربان او گوش می‌دادم. آرامشی که در آن حالت احرابسته بر چهره‌ی مادرم می‌دیدم مرا حیران می‌کرد، و چون عادت داشتم همیشه از خودم بپرسم، پرسیدم: «چرا؟» در دسترس ترین جواب این بود که لابد مادرم یک جوری خدا را می‌دید. این را هم یک روز بعد از نمازی به او گفتم. او چنان لبخندی معصومانه‌ای زد که من هم کمی در نشاط او شریک شدم، و پیش خودم فکر کردم این لبخند نشان می‌دهد که بین خدا و مادرم یک رازی هست.

«نه مادرجن، مگر می‌شه خدارو دید.»

«پس تو چرا اون طور می‌شی؟»

مادر سرش را مثل یک پرنده به یک طرف خم کرد، و با همان لبخند

پرسید:

«چه جوری؟»

«یه جوری که انگار داری با یکی حرف می‌زنی. انگار داری باش، داری

باش...»

«چی؟»

«خجالت می‌کشم بگم.»

«بگو مادر، بگو»

«داری باش حرفای عاشقانه می‌زنی.»

لبخند مادرم بازتر شد و شانه‌هایش کمی به تو خم شدند.

«راز و نیاز مادر. راز و نیاز.»

«همون دیگه. چه فرق می‌کنه؟»

و مادرم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و کمی بلندتر خندید، بعد که آرام شد گفت:

«نه مادر، همون نیست. حرف‌های عاشقانه بین زن و شوهره. تازه اونم که

من گفتم کامل نیست. کاملش می‌شه «وجد حضور».»

من همین طور ساکت ماندم و به او نگاه کردم. او می‌دانست که باید بیشتر

توضیح بدهد.

«آدم خودش رو یک جوری در حضور خداوند تبارک و تعالیٰ حس

می‌کنه.»

«اون وقت وقتی این جوری می‌شی خدا رو چه جوری می‌بینی؟»

«من خدا رونمی‌بینم.»

«پس چی می‌شه؟»

«خودم رو در حضور خدا می‌بینم — اگر بشه گفت.»

«یعنی چی؟»

«خودم رو می‌بینم.»

«چه حرف‌ا خوب، همین جوری هم خودتو می‌بینی.»

«نه مادر، آدم خودش رو نمی‌بینه. دستِ کم اون جور که وقت حضور به

اون حالت وجود می‌رسه نمی‌بینه.»

مکث کرد. من هم مکث کردم. مکث خیلی طول کشید. مادرم کمی

بی تاب شده بود. بعد سرش را پایین انداخته بود و گفته بود:

«نمی‌دونم، مادر.»

«عییی نداره.»

و خندیدم و از پیش اورقتم.

اما رادیوی دایی، خود دایی، یک چیز دیگر بود. رادیوی دایی ضد خواب

بود. ضد تبلی بود، مخصوصاً با آن صدای مخصوص رادیو مسکو که انگار با

صدای همه‌ی رادیوهای دنیا فرق داشت. یک بار که این احساسم را به دایی

گفتم، بالحنی اپرایی و جدی اما همراه با حالت شوخی و خنده گفت:

«چون صدای دژ پرولتاریای جهان است!»

که اصلاً نمی‌فهمیدم یعنی چه، فقط احساس می‌کردم حتماً یعنی صدای

ضد تبلی، ضد خمودگی. دایی خیلی چیزها می‌گفت که من درس

نمی‌فهمیدم. اما یا یادم می‌رفت پرسم (چون یک جوری می‌فهمیدم)، یا خجالت می‌کشیدم، اگرچه دایی همیشه می‌گفت تا چیزی را نفهمیدی راحت از روش رد نشو. این بدترین تبلی است. مثلاً گاهی می‌گفت:

«کم کم داره وضعت خوب می‌شه.»

که باز نمی‌فهمیدم یعنی چه؛ خود دایی هم توضیح نمی‌داد، وقتی می‌پرسیدم یعنی چه، حرف را عوض می‌کرد و چیز دیگری می‌گفت.

«مال کیه؟»

«چایکوفسکی.»

«دریاچه‌ی قو؟»

دایی خنده‌ای کرد و گفت:

«نه.»

و بعد ادامه داد:

«همه‌ی کارهای چایکوفسکی که «دریاچه‌ی قو» نیست.»

من کمی خجالت کشیدم، اما پرسیدم:

«پس چیه؟»

«یه سوناته.»

و بعد مثل همیشه خیلی آرام و شمرده و روشن گفت که چایکوفسکی کیست، سونات یعنی چه، و آن قطعه‌ی موسیقی چه بود و کی درست شده بود و چیزهایی از این قبیل. مختصر و مفید. باز هم پیش خودم فکر کردم چه خوب می‌شد اگر دایی معلم مامی‌شد؛ در آن صورت هم از درس بیشتر خوشم می‌آمد، هم راحت می‌فهمیدم.

موسیقی که تمام شد گوینده چیزهایی به انگلیسی گفت که نفهمیدم، بعد یک قطعه موسیقی دیگر پخش شد. این بار به نظرم به ترکی بود، برای اطمینان از دایی پرسیدم:

«ترکیه؟»

«آره. خوشت می‌آد؟»

«ای.»

«بارک‌الله؛ همیشه راس بگو. اگر خوشت نمی‌آد بگو نمی‌آد. اگر هم

خوشت اومد بگو خوشت می‌آد.»

«نه این که بدم بیاد؛»

صبر کردم.

«زیاد خوشم نمی‌آد.»

مکث کردم.

«آخه همه‌چیز احتیاج به مقدمات و آموزش داره. خودت گفتی.»

همین طور که داشت موهاش را جلوی آینه شانه می‌کرد گفت:

«حرفت درسته؛ راست می‌گی.»

«تو خوشت می‌آد؟»

«خیلی.»

بعد به شوخی اضافه کرد:

«به‌نظرم یه رگ من ترکی باشه.»

لبخند زدم. بعد اضافه کردم:

«عرب و ترک؟»

«آره، مگه اشکال داره؟»

«نه، ولی یه خورده به‌نظرم عجیب می‌آد.»

همین طور که جلوی آینه بود گفت:

«این چیز خیلی عادیه؛ عجیب هم نیست.»

وقتی که چرخید که سر میز بیاید گفت:

«نمی‌دونم یه جایی خونده بودم با از کسی شنیده بودم که

ناسیونالیست‌های مصر در زمانی که هنوز ترک‌ها اون‌جا حکومت می‌کردند

شعاری رو بین مردم رایج کرده بودن: اترک‌الترک و لوکان آباک.»

و چون می‌دانست عربی فصیح من قوی نیست ادامه داد و گفت:

«یعنی تُرک را تَرک کن اگرچه پدرت باشد.»

و بعد از مکثی کوتاه پرسید:

«به نظر تو این حرف درستیه؟»

«نمی‌دونم. اما لابد دلیل داشته.»

«حتماً دلیل داشته. دلیش این بوده که حکومت عثمانی پدر مردم رو

درآورده بود، و حکومت عثمانی هم ترک بود.»

«پس حق داشتند.»

«شاید این شعار اون موقع مؤثر بود برای به حرکت درآوردن مردم. چون

مردم می‌دونستن که منظور کیه، مردم می‌دونستن منظور حکومت عثمانیه. با

بقیه‌ش هم کاری نداشتند.»

«باقیه‌ش چیه دایی؟»

«باقیه‌ش اینه که این حرف منطقاً درست نیست.»

و مکث کرد.

«اگر این حرف درست باشه، خوب خیلی از حکومت‌های عرب هم ظالم

هستند. تقریباً همه‌شون؛ پس لابد می‌شه گفت: اترک‌العرب ولو کان اباک.

درست می‌گم؟»

من که سهل‌ام، توی بحث هیچ‌کس از پس دایی برنمی‌آمد.

«کافیه فکر کنی مثلاً مردم عرب سوریه که از ظلم دولت خودشون

جونشون به لیشون رسیده بگن: اترک‌العرب ولو کان اباک.»

با حالت تسلیمی گفتم:

«درسته؛ این جوری مسخره می‌شه، چون خودشون هم عرب‌اند. اما

به نظرم منظور ناسیونالیستا یه چیز دیگه بوده.»

«ها بارک‌الله.»

و مکث کرد.

«اگر توبه جای اونا بودی چه شعاراتی می‌دادی؟»

دایی سریع و خیلی محکم گفت:

«نابود باد استعمار ترک؛ که با نابود باد استعمار انگلیس یا آمریکا یا هر

جای دیگه هیچ فرق نمی‌کنه.»

آمد سر میز نشست و یک فنجان چای ریخت.

«شعار باید دقیق باشد. باید منطقی باشد. باید روشن باشد. و مهم‌تر از همه

این که باید همه‌فهم باشد و به دل مخاطبانش بشینه.»

دایی خودش می‌دانست که این حرف‌ها برای من کمی ساخت هستند،

معهذا چون قبلاً به من گفته بود که همه، جز دیوانه‌ها و آن‌هایی که – به قول

خودش – «دچار اختلال مساعر» هستند، می‌فهمند، به حرفش ادامه داد و گفت:

«اصلاً چرا جای دوری بریم. به نظر من شعار هیچ دینی مثل شعار اسلام

واضحت و روشن و دقیق نیست.»

«برای اولین بار بود که می‌شنیدم شعار اسلام.»

«شعار اسلام چیه دایی؟»

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ.»

«این شعاره؟»

«معلومه شعاره. شعاراتی که به‌خاطرش اون همه جنگ شد، اون همه

فداکاری شد.»

و مکث کرد. بعد این طور ادامه داد:

«شعار یک حرکت اجتماعی، یعنی هدف اصلی اون حرکت. چیزی که اول

تو باید بهش معتقد بشی، بعد بری تو صفووف اون حرکت اجتماعی و سیاسی.»

احساس می‌کردم انگار دایی عجالتاً مرا فراموش کرده است و نمی‌بیند.

«روی کلمه به کلمه این شعار کار شده. آدم حتی حیرت می‌کنه.»

در معنی این حرف دایی این بود که دارد از اسلام تعریف می‌کند. این

موضوع مرا هیجان‌زده می‌کرد. برای من اسلام یعنی آن همه‌ی چیزهای خوبی

که پدرم برایم تعریف می‌کرد؛ درمورد پیغمبر، حضرت علی، امام حسین، و مهم‌تر از همه قرآن.

من از قرآن خواندن پدرم کیف می‌کردم. مخصوصاً گاهی وقت‌ها که مرا کنار دستش می‌نشاند و آیه‌ها را توضیح می‌داد. بنابراین من کاملاً حق داشتم که از شنیدن حرف‌های دایی هیجان‌زده شوم:

پیشکش به تبرستان.info

«اینم یکی از معجزه‌های اسلامه.» بدون این که دقیقاً بدان چه دارم می‌گوییم، اما چون مسلمان بودم و در ضمن از روی حرف‌های پدر و مادرم باور داشتم که اسلام دوست صعیف‌هاست با علاقه آن حرف را زدم. دایی انگار که غافلگیر شده باشد با کمی لکنت زبان گفت:

«ها؟ خوب، خوب، بله، همین طوره.»

و مکث کرد. و بعد، انگار راه حل را پیدا کرده باشد، گفت:

«تعیین شعار درست یک چیزی شبیه معجزه است، یک کار خیلی دشوار.»

و باز مکث کرد

«این شعار، دقیقاً هدف اسلام رو مشخص می‌کنه. اسلام مخالف اون خدایان کوچک بود. اسلام می‌گفت همه‌ی هستی، همه‌ی وجود یکیه: الله.»

بعد برای این که مرا در انتخاب آزاد بگذارد این طور ادامه داد:

«خیلی‌ها می‌گن این شعر از نظر سیاسی هم کاملاً درست بود. اعراب احتیاج داشتند که از یک خدا پیروی کنند. احتیاج داشتند به این که خدایان غیرمعقول و غیرمنطقی را ول کنند.»

می‌خواستم بگوییم:

«و یکی از این خیلی‌ها خودتی دایی جان»

اما چیزی نگفتم. بعد با خنده اضافه کرد:

«خدایانی که حتی می‌شد خوردهشون، یا با یک لگد ناک اوتشون کردا»

یک لقمه‌ی کوچک گرفت و در دهانش گذاشت و پشت سرش یک قلب

چایی.

جوید. قورت داد. بعد یک لحظه صبر کرد و ادامه داد:

«به این ترتیب اسلام حسابش رو با خدایان قریش معلوم کرد.»

یک قلب دیگر چایی؛ این دایی من با همه‌ی مردانگیش چقدر ظریف است. لقمه‌های کوچک بر می‌دارد. خوب می‌جود، بعد راحت قورت می‌دهد و من حتی گاهی صدای قورت دادنش را می‌شنوم. نه این که بحرس بزند، بابای من خیلی کم خوراک است، اما این طور غذا می‌خورد. من می‌دانم مال چیست: زیر ظاهر آرام بابا یک دریای طوفانی است؛ بابا بهشدت عصبی است.

دایی در ادامه‌ی صحبتش گفت:

«از طرف دیگه، توی قسمت اول این شعار به طور ضمنی هم این هست که آن خدای واحد و یگانه در بهترین شکلش در اسلام متجلی است، نه در ادیان یگانه‌پرست دیگر – مثل دین یهود یا مسیحی. به سخن دیگر، اسلام نه فقط قریشی‌هایی که چندین خدا را می‌پرستیدند به اسلام دعوت می‌کرد، بلکه پیروان ادیان دیگر را هم، و خیلی صریح به آن‌ها گفت که دین خدا، اسلام است.»

یک چیز را به شما بگویم. من فکر می‌کرم که این حرف‌ها فقر نظریات دایی است. درحالی که بعدها فهمیدم که این طور نیست. من درباره‌ی حرف‌های دایی گاه‌گاه با مادرم صحبت می‌کردم.

«این چیزایی که داییت می‌گه همه‌ش تو قرآن هست. مثلاً همین که حالا

گفتی.»

«چی؟»

«ان‌الدین‌عندالله‌الاسلام. داییت اینو به فارسی ترجمه کرده و به تو گفته.»

«به فارسی چی می‌شه؟»

«همون که به تو گفته: پیش خدا، دین اسلامه.»

به خاطر همین است که من عاشق حرف‌های دایی هستم. دایی مفت حرف نمی‌زند. به آدم هم تحمیل نمی‌کند. همه‌چیز را هم نمی‌گوید. منظورم

این است که اطمینان دارم که نظرهای خالص دایی در مورد اسلام فقط همین‌هایی که گفته نیست، حتماً انتقادهایی دارد. اما نمی‌گوید. خودش بارها گفته است:

«آدم نباید بیخودی مردمو ناراحت کنه. مردم سنن و عقایدی دارن. تو ممکنه با این سنن و عقاید مخالف باشی، اما اگر صاف بگی مردم رم می‌کنن و بی‌خود و بی‌جهت از تو بدشون می‌آد، درحالی که تو همچین منظوری نداری. مردم ما هنوز عادت نکرده‌ان راحت به حرف‌های دیگرون گوش بدن. گناهی هم ندارن؛ کسی یادشون نداده. متعصب بارشون آورده‌ان و ارجاع از تعصب استفاده می‌کنه. ارجاع حتی گفته‌های بسیار بازرسی که توی قرآن یا حدیث نبوی هست نمی‌گه. چون علیه اونه. لا اکراه فی الدین یعنی چه؟ خیلی ساده یعنی عیسی به دینش، موسی به دینش. و باز یعنی چه؟ یعنی مردم رو به خاطر داشتن عقیده‌ای سوای عقیده‌ی خودتون نباید آزار بدین. ارجاع فوقش برای این تفسیری می‌ده که به نفع خودش تومم بشه.»

من البته گاهی وقت‌ها نمی‌کشم. یعنی درحالی که دارم گوش می‌دهم، گیر می‌کنم توی یک جا و حرف‌های بعدی را خوب نمی‌فهمم. مثل‌اً همین حالا. من هنوز توی تفسیرهای قبلی دایی هستم؛ همان حرف‌هایی که درباره‌ی لالله‌الى الله محمد رسول الله می‌گفت.

به همین جهت با تعجب گفتم:

«این همه معنی تو همون چند کلمه؟!»

دایی سریع گرفت. ما دیگر زبان همدیگر را خوب می‌فهمیم. می‌دانست درباره‌ی چه چیزی دارم حرف می‌زنم.

«خیلی بیشتر، دایی‌جان، خیلی بیشتر.»

مکث کرد.

«خوب، این از قسمت اول شعار. قسمت دومش چه بود؟»

می‌خواست ببینه، من کاملاً توی باغ هستم یا نه.

من چون هنوز خیلی گیج بودم گفتم:

«نمی‌دونم.»

«محمد ارسلان الله. یعنی رهبر. رهبر واحد. کسی که مجری این فلسفه است. خُب، حالا دو قسمت شعار روکنار هم بذار؛ نتیجه‌ش این می‌شه که همه باید از حضرت محمد (ص) پیروی کنند. و این از نظر سیاسی کاملاً درست بود.

پیامبر هدف خیلی بزرگی داشت: متعدد کردن اعراب.»

من که مشغول جویدن و قورت دادن لقمه‌ی خودم بودم بالبخندی گفت:

«دایی جان، بالآخره نفهمیدیم. تو کدوم طرفی هستی؟

و دایی هم بالبخند و صادقانه گفت:

«من مسلمون چپ‌ام.»

«مگر می‌شه؟!»

«یواش‌یواش می‌فهمی که می‌شه. می‌شه روی خیلی چیزها به توافق

رسید.»

البته گاهی دایی یادش می‌رفت که من هنوز خیلی کم‌سن‌وسال‌ام، از بس به انسان احترام می‌گذاشت؛ از بچه‌ی کوچک بگیر تا پیر مرد هشتاد ساله، به همه احترام می‌گذاشت.

این را یک بار که با پدرم مشغول صحبت بود گفت:

«رسید، احترام که به سن و سال نیست، به نجابت و افکار انسانی است.»

همین را هم به من گفته بود. بعد از ترس این که لابد ما سرکش شویم گفت:

«البته گاهی وقت‌ها رعایت بعضی ملاحظات لازمه. هنوز خیلی مونده که

به جایی برسیم که احترام براساس نجابت و افکار انسانی باشه.»

وقتی که دایی این طور حرف می‌زد من همیشه فکر می‌کردم که چه آدم

عجب‌غیری است. هنوز برای من خیلی مشکل بود که بین این اجزاء

ناهمخوان دایی آشتب برقرار کنم.

مثلاً دایی من می‌گفت قرآن کتاب عظیمی است. باید آن را خوب فهمید. یک بار یک چیزی درباره‌ی سوره‌ی «اخلاص» گفت که حیران شدم. می‌گفت هر کلمه‌ی این سوره نشان‌دهنده‌ی خرد خارق‌العاده‌ی انسانی است.

وقتی که گفتم:

«برای این که قرآن معجزه است. بابا ~~می~~ گه قرآن معجزه است.» دایی با کمی بی‌تابی در صدایش گفت:

«بگذار ببابایت بگوید معجزه. آگی. این تغییری در اصل قضیه به وجود نمی‌آردد. قرآن پُر از حکمت و خرد والا است.» بعد از پنجره‌ی کوچک اتاوش به بیرون نگاه کرد و خواند:

«قل هو الله أحد، الله الصمد، لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفواً أحد.» مکث کرد. به آسمان نگاه کرد، بعد آهسته انگار که با خودش حرف می‌زد گفت:

«محشره، محشره.»

و بعد همان طور که نگاه می‌کرد ترجمه‌ی فارسی آن را خواند: «بگو که خدای یگانه است؛ خدای صمد؛ نه زايد و نه زايده شود؛ و او را همتایی نیست.»

و همان طور ماند. بعد به طرفم برگشت و گفت:

«صمد هزارتا معنی داره. توپر، کارساز، مقاوم. پایدار. پایداری خدا، ناشی از جمود نیست، ناشی از شمول است. خدا در برابر وجود فرضی لاوجود صامد است، پایدار است، نه دربرابر تغییر و تجلی به صور گوناگون «خود».» ها؟

«خدا خود علم است. و علم، در وجود است، نه در لاوجود.» ها؟

«خدا ظالم نیست.»

؟ ها

«چون ظالم برای اکتساب ظلم می‌کند. و خدا خود همه هست است؛

پس کدام اکتساب؟؟

؟ ها

«ما با خدا هیچ عنادی نداریم.»

؟ ها

بعضی از کردها طاقت نمی‌آورند و به شهر و دیارشان بزمی گشتد.

بعضی حتی از گرما می‌مردند. وضع بعضی هاشان کمی بهتر می‌شد و می‌توانستند برای خودشان اتاقی کرايه کنند ولی همچنان با مارفت و آمد می‌کردند. گاهی به ماسر می‌زدند و احوال مارا می‌پرسیدند. گاهی مرا به اتاقشان می‌بردند و زن و بچه‌شان را به نشان می‌دادند. من از خوشحالی پر در می‌آوردم. به علت معاشرت با همین کردها بود که از هرچه سرمایه‌دار متفرق شدم و طرفدار کارگرها و دهقان‌ها شدم. این قصه‌ی مفصل دیگری است.

من از پشت ترازو نگاه می‌کردم و پدرم را می‌دیدم که وسط چند سبزی فروش دیگر نشسته و هیچ نمی‌گوید.

پدرم تقریباً هیچ وقت هیچ نمی‌گفت – مگر وقتی که لازم می‌شد.

آدم‌های دور و پر پدرم همه‌شان مهربان بودند. مثلاً عموعلگم را من خیل دوست می‌داشتم؛ خیل زیاد – شاید حتی بیشتر از عمومی خودم که مجتهد بود. که او هم خیلی دوست می‌داشتم، اما به نظرم عموعلگم را بیشتر، عموعلگم یک جوری با پدرم رفتار می‌کرد که انگار (اصلًا دوست ندارم بگویم) یک روزی مثلاً فلاخ پدرم بوده؛ حتی نوکرش. عموعلگم روزی یک چیزی به من گفت که من تا همین حالا درست نمی‌فهمم یعنی چه:

«بابات فقط از اسب افتاده، از اصل نیفتاده، عموجان. از اسب افتادن

کاری نداره؛ آدم باز می‌تونه از جاش بلند بشه و سوار بشه؛ اما از اصل افتادن واویلاس.»

این حرف‌ها یعنی چه؟ نمی‌فهمیدم.

عمو علگم حتی بعضی کارهای پدرم را راست‌وریس می‌کرد. کمکش می‌کرد، و یک جوری کمکش می‌کرد که انگار می‌بایست بکند. وظیفه اش بود که بکند.

«اون موقع‌ها بابات نمی‌ذاشت هیچ‌کس از اسب بیفته. حتی دشمنانش. می‌گفت همه‌چیز به جای خود. حتی دشمن آدم هم باید قوی باشد. با ضعیف جنگیدن که کاری نداره. پستیه.»

باز هم حرف‌های عجیب و غریب. در هر حال هرچه بودند من از آن‌ها خوشم می‌آمد. لابد معنی این حرف‌ها این بود که پدرم خیلی آدم خوبی بود. من از پسرِ عم‌علگم، زیله، هم خوشم می‌آمد، اگرچه همیشه بو می‌داد. چون که زیله خلازوف بود. خوب، هر کس به جای زیله بود باز بو می‌داد. من اگر یک روز وضعم خوب بشود دیگر نمی‌گذارم خلازوبی کند. مردم به‌خاطر چیزهایی که به خود زیله مربوط نبود از او بیزار بودند، یا مثل ما یک جوری چندشسان می‌شد. این درست نیست. اگر قرار باشد آدم از کسی بدش بیاید باید به‌خاطر گناهان او بدش بیاید، نه به‌خاطر چیزهایی که خودش دخالتی در آن‌ها ندارد.

زیله خیلی مهربان بود. خوب، درست است که هر وقت می‌آمد پیش ما و جلو دکه می‌ایستاد و با من و منصور حرف می‌زد حال ما به‌هم می‌خورد، از بس بو می‌داد، اما خیلی مهربان بود. منصور که کوچک بود طاقت نمی‌آورد. اول چند بار به دماغش چین می‌داد، بعد شروع می‌کرد به خاراندنش، بعد می‌رفت پیش پدرم آنقدر آن‌جا می‌ماند که زیله برود. بعد بر می‌گشت پیشم.

«چرا این زیله این‌قدر بُوی گند می‌ده؟»

«این حرفونزن منصور. خوب نیست. زیله آدم بدیخت خوبیه.»

«خوب بُوی گند می‌ده، نمی‌ده؟»

«چرا، می‌ده.»

«چرا می‌ده؟»

«چون که کارش اینه.»

«کارش اینه که بو گند بده؟»

«خلارویه دیگه.»

«یعنی پچی خلارویی؟»

«یعنی چاه مستراح مردم رو خالی می‌کنه.»

بعد چون می‌دیدم متوجه نمی‌شد به او توضیح افی دادم.

«این همه کار هست، چرا رفته خلاروف شده؟»

«بالآخره یه کسی باید خلاروف بشه. یک کسی باید چاه مستراح مردم رو خالی کنه.»

منصور با بی حوصلگی گفت:

«یک کسی، یک کسی. کاشکی یک کسی بود که ما نمی‌شناختمیش؛

پیش ما نمی‌اومند.»

بعد مکث می‌کرد و مثل همیشه به راسته‌ی مسگرها، و به گمانم به کوره‌ی سرخ عموم‌نهیر، نگاه کرد. خیره شد. عاشق دکان مسگری عموم‌نهیر بود. می‌گفت:

«این کوره محشره، ظرف‌های مسی کنه و زنگزده رو می‌ندازی تو ش،

سرخ و تمیز و خوشگل می‌آد بیرون.»

«منصور.» مکث کردم، چون باز خیره شده بود به کوره.

«منصور، کجا بی؟»

منصور یک باره گفت:

«چرا عموعلگم گذاشت خلاروف بشه؟»

«عموعلگم نداشت؛ روزگار گذاشت.»

خودم هم نمی‌دانستم این حرف یعنی چه. این درست همان حرفی بود که

پدرم در جواب همین سؤال به من داده بود. البته بابا توضیح هم داده بود که

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.ir

درست یادم نیست چه بود، اما من منظورش را فهمیده بودم. گویا نمی‌شود کاریش کرد. یک مشت کار هست که باید بشود. یکی از این کارها هم خلا روبی است. خوب، این کار شده بود سهم زیله، بعد باز پدرم یک چیزی گفته بود که هنوز که هنوز است من نفهمیده‌ام.

«چرا عمو علگم جلو روزگار و نگرفت.»

«جلو روزگار و نمی‌شه گرفت.»

«زورش زیاده؟»

«خیلی زیاد.»

«روزگار همین دور و برا است؟»

«آره؛ همه جاس.»

«می‌شه یه روز بهم نشونش بدی.»

دیدم این طور نمی‌شود ادامه داد. با منصور نمی‌شود این جور حرف زد. اینجور حرف زدن را من از مادرم که شاعر و روزه‌خوان بود یاد گرفته بودم و خیلی خوشم می‌آمد.

«روزگار که آدم نیست، منصور جون.»

«پس چی هست.»

«خودم هم نمی‌دونم؛ یه چیزی که همه جا هست اما نمی‌شه دیدش.»

«آخه پس چیه؟»

«یه موجود خیلی بدیه.»

«شیطونه؟»

«ای.»

این بار ساكت شد. منصور گاهی وقت‌ها درست به موقع ساكت می‌شود. مثل حالا. یک جوری می‌فهمد که من اگر خودم را بکشم هم نمی‌توانم دقیق به او بگوییک «روزگار» یعنی چه.

باز یاد حرف پدرم افتادم که گفته بود:

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

«خلاروفی صد شرف داره به دزدی، باباجان.»
از همان موقع تا حالا هنوز از خودم می‌پرسم چرا، چرا خلاروبی بهتر از
دزدی است.

منصور به صدای بلند گفت.

«آدم بهتره دزدی بکنه و خلاروفی نکته.» پیشکش به تبرستان

من با حالت اضطراب گفتم:

«مبارا این حرفو پیش بابا بزنی!»

«چرا؟ مگر خلاروفی بهتره؟»

«معلومه که بهتره!»

«کجاش بهتره؟ بهتره آدم همه‌ش بو گند بده؟»

«بهتره که آدم از...»

مکث کردم. دلم می‌خواست درست همان چیزی را بگویم که بابا به من
گفته بود.

«بهتره که آدم از عرق جیین و گد یمینش بخوره تا این که دزدی کنه.»

«خوب، اگه نداشته باشه چی؟»

«چی نداشته باشه؟»

«همینی که گفتی... خیلی سخته، باز بگو.»

«چی رو بگم؟»

«همین که عرق توشه.»

«من گفتم عرق توشه؟»

منصور با بی‌حوالصلگی گفت:

«آره بابا عرق توشه؛ چیزای دیگه هم توش هست.»

با بی‌حوالصلگی گفتم:

«چی می‌گی تو؟»

«من نگفتم؛ تو گفتی. همین که خیلی سخته. همین که عرق توشه؛ بقیه‌شو

نمی‌دونم؛ آهنگش این‌طوریه: عرق دام دام و دام دام.»

«مزخرف چرا می‌گی؟!»

«خودت مزخرف می‌گی. خودت مزخرف می‌گی بعد از دست من

عصبانی می‌شی.»

«من چی گفتم؟»

«گفتی آدم بهتره از این چیزش بخوره تا زدی کنه.» به تبرستان
از کارش.»

«نه، از عرق ج... ج... چی بود اون کوفتی!»

«عرق جیبنش.»

«اوون یکی چی بود؟»

«کد یمینش.»

«خوب. من هم می‌گم اگر اینا رو نداشت از کجا بخوره.»

«اینا که چیز نیست. بی‌شعور.»

«بی‌شعور خودتی، پس چی هستن؟ چی هستن که می‌شه خوردشون؟»

منصور همان گرفتاری را پیدا کرده بود که من پیدا کرده بودم. درتیجه

مجبر شدم به او توضیع بدهم. فهمید.

«خوب پس چرا اون همه سختش کردی؟»

«تو این همه با بابا این‌ور اون‌ور می‌ری از این چیزای سخت سخت

نشنیدی؟»

«چرا خیلی شنیدم. اما به من چه؟ هر وقت از بابا می‌پرسم می‌گه بعداً

می‌فهمم. من اصلاً نمی‌پرسم یعنی چه. حالا هم که پرسیدم مجبور شدم.»

«اولاً چرا نمی‌پرسی؟»

«از بس زیادن.»

«ثانیاً حالا چرا پرسیدی؟»

«چون که هارم با تو حرف می‌زنم.»

«خوب، تو باید کم کم چیزای سخت سخته بزرگا رو یاد بگیری.»
 «بابا می‌گه به موقعش.»

«بابا راست می‌گه.»

«موقع یکیش هم حالاس.»

«خوب، حالا یاد گرفتی؟»

«دومی رو آره، اولی رونه.»

«یعنی چه؟»

«توضیحات تو رو آره، اون چیزا رونه.»

«عرق جیین و کد یمین؟»

«اوووووف! چه سخته!»

خوب راست می‌گفت. سخت بودند. خودم هم نمی‌دانستم یعنی چه.

لبخند زدم و گفتم:

«حالا حرف حسابت چیه؟»

«حرف حسابم اینه که چرا؟»

«چرا چی؟»

«چرا خلاروفی بهتره از دزدیه.» و مکث کرد. بعد قبل از این که من به سوالش جواب بدhem (که خودم هم خوب نمی‌دانستم واقعاً چرا، جز این که یاد گرفته بودم که از دزدی چندشم بشود). گفت:
 «اصغرگمبل یادته؟»

اصغرگمبل بچه‌ی لات و دزد یک نداف شوشتري نازنین بود. بچه‌های محل همه از او حساب می‌بردند. چون خر زور بود. بیشتر از زور البته رو داشت و شر بود. حتی اگر از قوی‌تر از خودش کتک می‌خورد باز ولکن نبود. آنقدر پیله می‌کرد که طرف کلافه می‌شد و کوتاه می‌آمد تا خودش را خلاص کند، از بس اصغرگمبل شر بود. پدر و مادرش از دستش عاصی شده بودند. پدر بیچاره‌اش که مردم او را دوست داشتند (از بس آدم خوبی بود)، بارها توی شهربانی گفته بود

راضی است اصغر را دار بزند. مادرش از دستش دیوانه شده بود.

«می‌خوای مثل اصغر گمبل بشی؟»

«نه بابا؛ حالا کی گفته می‌خواهد مثل اصغر گمبل بشه.»

مکث کرد. بعد ادامه داد:

«اما خوب اون دزدی می‌کنه، خلا روی نمی‌کنه. همه هم ازش می‌ترسن.

حتی پاسبونا هم ازش می‌ترسن. حتی احمد خوشگله راهی عاصی کرده.»

احمد خوشگله یکی از پاسبان‌های محل ما بود که در بی‌رحمی هیچ‌کس به

گردش نمی‌رسید. بروجردی بودو با وجود لاغری خیلی بی‌رحم بود. بین او و اصغر

گمبل همیشه جنگ بود. حتی احمد خوشگله هم از دست او عاصی شده بود.

«البته من دلم نمی‌خواهد دزد بشم، اما دلم می‌خواهد مثل اصغر گمبل مردم

ازم حساب ببرند.»

«همه از اصغر گمبل متفرقند.»

«متفرق باشند، عوضش ازش می‌ترسن.» و خنده دید.

«این همه بابا تورو می‌بره تو مجالس آدم‌های بزرگ و حسابی که چیز یاد

بگیری اون وقت این مزخرفاتو می‌گی؟»

«مگه اون جا باید چیز یاد بگیرم؟»

«معلومه الاغ!»

«الاغ خودتی. اون جا نمی‌شه چیز یاد گرفت.»

«چرا نمی‌شه؟»

«من از کجا بدونم چی می‌گن که چیز یاد بگیرم.»

«پس می‌ری چکار؟»

«می‌رم چایی بخورم.» و باز خنده دید.

«مگه تو خونه چایی نیست؟»

«اولندش چایی هیچ جا به خوشمزگی چایی دیوانیه نیست. تازه گاهی

خوردنی هم هست.» و باز خنده دید.

«خاک بر سرت بکنند.» لجم را درآورده بود.

«خاک بر سر خودت بکنند... هرچی بگی بهت جواب می‌دم و ازت نمی‌ترسم.» و مکث کرد. بعد باز به راسته‌ی مسگرها خیره شد و گفت:
 «چندتا آقا تو دیوانیه می‌آن که مرتب شکلات‌انگلیسی و سویسی بهم می‌دان.»

«از کجا می‌آرن بهت می‌دان؟»

«از تو جیشون.»

«الاغ، منظورم اینه که...»

«الاغ خودتی... از تو بازار. من چه می‌دونم! از تو کشتیا. بابا می‌گه اینا تو بندر کار می‌کنن. نمی‌دونم چکاره هستن. رئیسن. سوپرین.»
 «سوپروایزر هالو؛ مثل دایی.» و خندیدم.

«هالو خودتی» و خندید... «چون می‌دونن من هر روز با بابا می‌رم دیوانیه
 برام شکلات‌منظورم اینه که...»

«فقط واسه همین چیزا می‌ری؟»

«نه، خوشم می‌آد، الاغ!» و خیره به من نگاه کرد.

این منصور چقدر پررو بودا به من که برادر بزرگش بودم فحش می‌داد!
 «غیر از شکلات و چایی خیلی چیزا اون جا هست.»

«می‌دونم؛ به گمونم واسه اون چیزا هم هست. چلچراغ محشرای پر نورا
 قالیای گنده... قهوه‌ای بوش محشره! البته من فقط از بوش خوشم می‌آد. از مزه‌اش
 بدم می‌آد.»

«منظورم این چیزا نیست. چیزای دیگه. برا یاد گرفتن.» باز مثل بزرگ‌ها
 قیافه گرفته و گفت:

«می‌دونم منظورت چیه... گاهی وقت‌ها که خلوته و دوروبر عمو آدم کم
 هست عمو صدام می‌کنه برم بغل دستش بشینم. چه بوى خوبى می‌ده عموماً يه
 عطر مخصوص. می‌گن مال عربستانه. از آهو می‌گیرن. گاهی وقت‌ها هم عمو

پنج زار بهم می‌ده. بعضی وقتاً آدمای دور و پرش هم فوراً همین کار و می‌کنن. شاید این یه علامتیه بین خودشون، و گرنه چرا وقتای دیگه این کار و نمی‌کنن. اینم می‌دونم که به پسرعموی عوضیم که بچه‌نه‌س خیلی خیلی بیشتر می‌دن. خاکبرسر حتی دو تا کلمه بلد نیست سر هم کنه. گاوه. هیچی حالیش نیست.» مکث کرد. «گاهی وقتاً به اصرار بابا می‌رم گوشی دیوانیه باش بازی کنم. این قدر کافته! هیچی نمی‌دونه. خیال می‌کنیه می‌تونه بیرام قیافه بگیره. تا می‌خواس پررویی کنه، دو تا مشت می‌زدمش که خالش جایاد.»

وساکت شد و باز به کوره‌ی مسگری عموم حاج صنهیر نگاه کرد. صورتش حالت غمگینی پیدا کرد. من نمی‌توانست منصور را هیچ وقت غمگین بینم. اگر کسی چپ به منصور می‌گفت جرش می‌دادم. از بس شیرین بود.

«چیه منصور جون؟»

و منصور همان طور که به کوره خیره بود گفت:

«اعوضی! بهش گفتم من یه تار منوی ببابامو به صدتای بباش عوض نمی‌کنم. عوضی!»

«چی می‌گی منصور جون؟ کسی چیزی به تو گفته؟»

منصور همچنان به کوره خیره بود.

«همه‌ش تقصیر ببابامه. زورکی بهم می‌گفت با اون کشافت برم بازی کنم. من دوست دارم با اصغر گمبل بازی کنم.»

«مگه اون حرفي به تو زده؟»

ساکت شد. همین طور ساکت بود و به کوره نگاه می‌کرد. من حالت‌های منصور را می‌شناختم. یک جوری حسن می‌کردم دلش شکسته. از آن دل شکستن‌هایی که آدم هیچ وقت فراموش نمی‌کند، حتی موقعی که انتقام بگیرد. یه روز که به اصرار بابام رفتیم طبقه‌ی دوم دیوانیه تو یکی از اتفاقات خالی بازی کنیم بهم گفت:

«می‌دونی منصور، من باورم نمی‌شه که ببابات برادر ببابام باشه.»

گفت: «چرا؟ همه اینو می‌دونن. عموم هم می‌دونه.» مِنِ مِن می‌کرد. از ش پرسیدم کی اینو بھش گفته. گفت: «مادرم می‌گه. می‌گه شک داره بابات برادر بابام باشه. منم... منم» من خنديدم و گفت: «کاري نداره. پاشوبريم از عموم پرسیم.» یهو ترس ورش داشت. خوب، از تو چه پنهون من هم شک کرد. بابام مثل اینا نبود؛ مثل عموهای دیگم نبود. عموهام همه عمامه دارن، بابا نداره، عموهام کار نمی‌کنن، بابا کار می‌کنه؟! این یکی عموم وضعش توپه، وضع بابام خرابه. خلاصه با ترس گفت: «نه، نه، نمی‌خواست. من چیزی روکه از مادرم شنیدم می‌گم.» باز خنديدم و گفت: «خوب، حالا چرا ناراحت می‌شی؟ می‌ریم به عموم می‌گیم. عموکه از مادرت بهتر می‌دونه.» گفت: «نه، نمی‌خواست.» من هم پیله نکردم. اما اوول کن نبود. رفت طرف پنجه و از بالا به دیوانیه نگاه کرد. از آنجا می‌شد همه را دید.

«منصور.» همین طورکه به پایین داشت نگاه می‌کرد صدام زد. من بدم می‌آد کسی بهم نگاه نکنه و صدام بزن. از همون جایی که ایستاده بودم گفت: «چیه.» یک جوری جواب دادم که انگار سرم به یک کار دیگه مشغوله.

بعد سرش را برگرداند و گفت:

«بیا اینجا.»

«چه کار داری؟»

«حالا بیا.»

رفتم. از پنجه به پایین نگاه کردم. عموم آن بالا نشسته بود و دور و برش همان آدم‌هایی که گفتم. پولدارا و کسای دیگه. بقیه هم پایین نشسته بودند.

همان طور که نگاه می‌کرد گفت:

«می‌بینی؟»

«چی رو؟»

«بابام کجاست؟»

«اون بالاس.»

«دور و پرش کی ان؟»

«یه مشت آدم.»

«چه جور آدمایی؟»

«آدمای پولدار و چند تا مفت خور.»

«آدمای محترم.»

«آدمای پولدار و یه مشت مفت خور.»

«اون پایین کی نشسته؟»

«آدمای معمولی.»

«آدمای معمولی. خیلی معمولی. کارگر؛ فلاخ. آدمای کم اهمیت.»

«خوب، حالا چی می خوای بگی؟»

«باباتو می بینی؟»

«معلومه که می بیشم.»

«کجاست؟»

«اون جا، پیش ابو جاسم.»

«یعنی پیش قهوه چی.»

«آره، پیش قهوه چی.»

چشم‌های منصور سرخ شده بودند. انگار از نزدیک داشت به کوره نگاه

می‌کرد.

«یعنی یه آدم کم اهمیت.»

«یعنی چی؟»

«یه آدم هیچ.»

«هیچ نیست؛ کارگر. از اون گذشته خیلی مهر بونه. مردمو می خندونه.»

«یعنی دلچک.»

«چرت و پرت نگو.»

«بابات حتی پیش آدمای معمولی هم نیست. پیش نوکرای بابامه.»

«خوب، که چی.»

«کسی که پیش نوکرای بابامه نمی‌تونه عمومی من باشه.»

رفتم پشت سرش و از پشت دهنشو گرفتم و کشیدم به طرف داخل اتاق. یک مشت محکم زدم تو شکمش. می‌خواست داد بزنه، اما من دهنشو محکم گرفته بودم. بعد با زانو زدم تو شکمش. می‌خواست خم بشه نذاشت. اشک از چشاش راه افتاد. یک مشت زدم به پهلوش! داد زد اما صدایش درنمی‌آمد. حسابی به گریه افتاده بود... دیگه بسش بود. سرم را بردم نزدیک گوشش و آهسته گفت:

«گوش کن، عوضی. من صدتاً باباتو، و هزار تا عوضی دور وبر باباتو به یه تار موی بابام عوض نمی‌کنم، فهمیدی؟»
چیزی نگفت.

«فهمیدی عوضی؟»

سرش را تکان داد که یعنی آره.

«دیگه از این زرا هم نمی‌زدی. فهمیدی؟»
سرشو تکون داد که یعنی آره.

«به مادرت هم می‌گی دیگه از این زرا نزن و گرن.. فهمیدی؟»
باز سرش را تکان داد که یعنی آره، فهمیده.

«فهمیدی؟»

سرش را تکان داد که یعنی فهمیده است و قبول دارد. کشون کشون بردمش تا مستراح طبقه‌ی دوم. هلش دادم تو مستراح. درو روش بستم و مثل برق از پله‌ها پایین او مدم و فرار کردم.»

باز مکث کرد. نفس نفس می‌زد و از چمش‌هاش اشک پایین می‌آمد اما صدایش درنمی‌آمد. انگار داشت دندان‌هاش را روی هم فشار می‌داد. فشار می‌داد و به کوره نگاه می‌کرد.

بعد درحالی که همچنان دندان‌هاش را روی هم می‌فشد گفت:

«هر کس به پدرم یا مادرم یا داداشم فحش بده می‌کشمش.» و به من خیره شد؛ جوری که انگار می‌خواست به من حالی کند که این راه و رسم زندگی او است و به من مربوط نیست و برای خوشامد من همین را نگفته، بلکه به‌خاطر اصل زندگیش گفت.

بعد باز به کوره نگاه کرد.

پیشکش
www.tabarestan.ir
«اگر قرار باشه خلاروف بشم خودم می‌کشم. من هیچ وقت خلاروف نمی‌شم. دزد می‌شم اما خلاروف نمی‌شم.»
نمی‌شد با او حرف زد. وقت آن حرف‌ها نبود. ساکت ماندم. خیلی طول کشید تا به حرف بیایم.

«منصورجون، تو نه اون می‌شی، نه این. ما درس می‌خونیم. درس می‌خونیم و آدم حسابی می‌شیم.»

«من می‌خوام قوی بشم.»
«آدم حسابی که شدی قوی هم می‌شی.»
«اول قوی، بعد آدم حسابی.»

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که گفت: «راستش من هم خجالت می‌کشم بگم بابات عمومی منه.» عوضی! حالاً فهمیدم منظورش چیه

من می‌دونم اونا پولدارن. اینم فهمیدم که هرچه پولدارتر باشن تزدیکتر به عمو می‌شین. البته گاهی وقتاً رئیس شهریانی هم می‌آد که من ازش بیزارم. اون شروع می‌کنه با عمو فارسی حرف زدن. من می‌دونم عمو فارسیش خوب نیست ولی یه چیزی می‌فهمه. من اونجا خیلی چیزا یاد گرفتم. مثلًاً اینو می‌دونم که فقط فقیر فقرا و بچه‌ها و نوجواننا دست عمورو می‌بوسن. پولدارا شونه شو می‌بوسن. رو به روی دکه و بغل انباری؛ راسته‌ی دراز مسگرها بود. من و برادرم منصور

عاشق این راسته بودیم.

منصور گفت:

«اگر این بابای ما می‌ذاشت می‌رفتم شاگرد حاج صناییر می‌شدم.»

«برای چی؟»

«برای چی؟... که مسگری یاد بگیرم.»

منصور تپل و سفید و خوشگل بود بالبهاي قرمز و دماغ کوچك و
چشمهاي درشت و ابروهای نرم و خيلي شيرين زبان.

وقت صحبت چنان لبهاش را می چرخاند که انگار دارد از يك موضوع
خيلي طبیعی حرف می زند.

این منصور با همهی کوچکیش همیشه حرفهاي عجیب می زد. علتش
البته این بود که پدرم مرتب او را با خودش این طرف و آن طرف توی مجالس
بزرگترها می برد و او خيلي حرفها و حرکات را از همانجاها یاد گرفته بود.

به شوخی می گفتند:

«خوشت می آد با بابا می ری تو مجالس این پیرپاتالها؟»

پدر غروبها بعد از شام خوردن سر می زد به «ديوانیه» عمرو و منصور را
هم با خودش می برد.

«همهشون که پیرپاتال نیستن.»

«به هر حال تو سن و سال بابا هستن. از تو خيلي بزرگ ترن.»

«بزرگ تر باشن. من خوشم می آد.»

بچه تر که بودم بابا هم بerde بود و می دانستم آن جاها چه خبر است، اما
می خواستم متصور را به حرف بیاورم.

«چرا خوشت می آد؟»

«اولاً چاني می دن. گاهی چيزاي دیگه هم هست.»

«خوب، دیگه چی.»

«باهم مهربون اند.»

«چه کار می کنن.»

«حروف می زنن. شعر می خونن. گاهی هم باهم حرفشون می شه.»

«سر چی حرفشون می شه؟»

«یه چیزایی. من نمی‌دونم.»

«حوصله سر نمی‌ره؟»

«نه؛ خوشم می‌آد. از شعر خوندنشون خوشم می‌آد. گاهی وقت‌ها هم مردم می‌گن «اعید، اعید».» یعنی یه بار دیگه بخونه، و اون آقا هم یه بار دیگه می‌خونه. محشره.»

پیشکش به تبرستان

بعد من لپش را می‌گرفتم و می‌گفتم: «آخه فسلی چیش محشره؟ تو که چیزی نمی‌فهمی.»

«اما خیلی خوشم می‌آد از حرف‌افاشون هم خوشم می‌آد. این یه چیزی می‌گه اون یه چیزی می‌گه؛ این یه چیزی می‌گه اون یه چیزی می‌گه.» و دستش را یک بار به این طرف و بار دیگر به آن طرف می‌برد.

«بابا چی می‌گه؟»

«هیچی،»

«هیچی نمی‌گه؟»

«هیچی؟»

«چرا؟»

«منم همین سؤالو ازش کردم. فقط بهم گفت بیشتر دوست داره گوش بدنه.» مکث می‌کرد. «اگر چه می‌دونم علتش این نیست.»

«پس چیه.»

«یه چیزیه.»

«خوب چیه.»

ساکت می‌ماند. تا چند لحظه‌ای هیچ نمی‌گفت. بعد می‌گفت:

«بابا غصه می‌خوره.»

«واسه چی غصه می‌خوره.»

«نمی‌دونم؛ ولی می‌دونم مال غصه است؛ بهمین دلیل حوصله نداره. وقتی با دست‌های سفید و تپل و خوشگلش حرکت‌هایی می‌کرد بابا

همین طور به او خیره می‌شد و کیف می‌کرد. وقتی بابا نبود، من آنقدر از حرکاتش لذت می‌بردم که بغلش می‌کردم و سفت می‌بوسیدم.

«این حرف‌ارو کجا یاد گرفتی و روجک.»

او آرام هلم می‌داد و می‌گفت:

«ول کن. به جای این کارهای بی معنی به حرف‌ام گوش کن.»

که تازه من بیشتر می‌خواستم او را بخونم.
بعد از زدن حرف‌هایش باز به جلو خیره می‌شد، به کوچه‌ی مسگرها و به دکان حاج صنهیر که مشغول کارش بود.

بعد همان طور که به جلو خیره بود یک هم مثل بزرگ‌تر می‌گفت:

«آخه سبزی فروشی هم شد کار.»

من که لابد با حرفش زیاد مخالف نبودم با گلوی نیمه‌گرفته گفتم:

«چشم‌ه؟»

و منصور همین طور که به جلو خیره بود گفت:

«چهش نیست!»

من با همان حالت گفتم:

«هر کسی یه کاری می‌کنه. یکی مسگره، یکی هم سبزی فروش.»

«باشه، اما من نمی‌خوام سبزی فروشی بکنم. می‌خوام مسگری بکنم.»

«در هر حال این حرف‌ارو جلو بابا ماما نزنی‌ها! مخصوصاً جلو ماما.»

منصور با یک جور حالت تعجب و در عین حال بی‌اعتنایی گفت:

«برای چی؟»

«برای این که ماما دلش می‌خواهد ما دکتر مهندس بشیم.»

منصور همین طور به جلو خیره می‌شد و بعد می‌گفت:

«تو کوچه‌ی ما هیچ کی نمی‌گه که دلش می‌خواهد دکتر و مهندس بشه.»

«اونا به ما مربوط نیستند.»

منصور همین طور که به کوچه‌ی مسگرها، و دقیقاً به دکان سرخ از

شعله‌های آتش کوره‌ی حاج صنهیر خیره شده بود می‌گفت:

«همه دوستامون هستند؛ مثل ما هستند.»

«نه خیر، مثل ما نیستند.»

من اصلاً دلنم نمی‌خواست این بحث ادامه پیدا کند؛ اصلاً دلنم
نمی‌خواست بلندگوی خواب و خیال‌های مادرم باشم.

منصور باز در همان حالت می‌گفت: «آره مثل ما نیستند؛ بعضی‌هاشون از ما بهتره.»
«چیشون بهتره؟»

«خوب، وضعشون بهتره.»

«به‌همین زودی‌ها وضع ما خیلی بهتر می‌شه.»
«چیش بهتر می‌شه.»

«پولمون؛ وضع پولی‌مون خیلی بهتر می‌شه.»
منصور همان‌طور که خیره بود مثل بزرگ‌ها لبخند زد و گفت:
«برو بابا.»

«به‌خد!! صبر کن پول زمین‌امونو بدن.»

این‌ها حرف‌هایی بودند که من از مادرم می‌شنیدم؛ حرف‌هایی که برای من
خیلی مبهم بودند. مادر مرتب به زمین‌هایی اشاره می‌کرد که من اصلاً
نمی‌دانستم کجا هستند. این‌ها زمین‌هایی بودند که «پهلوی» غصب کرده بود.
پهلوی هم یعنی شاه؛ و شاه قرار بود یک روزی پول این زمین‌ها را به ما بدهد.

«آخر چرا گرفتند که حالا پس بدن؟»

«خوب دیگه، از وقتی که پهلوی شیخ رو گرفت و برد تهران زمین‌های ما
هم ضبط شدند.»

«یعنی پهلوی زمین‌های ما رو گرفت؟»

«آره دیگه گرفت.»

«آخه چرا؟»

«این چیزا رو دیگه من نمی‌دونم مادر. از بابات پرس.»

«بابا به تو گفته پول زمینامونو می‌دن.»

«نه؛ بابات حوصله‌ی این حرف را نداره. بابات چیزای دیگه می‌گه.»

«چرا حوصله نداره و چه چیزای دیگه می‌گه؟»

«حوصله نداره چون می‌گه ما پول نمی‌خوایم، ما زمینامونو می‌خوایم. این

به معامله‌ی زورکیه. ما هم نمی‌خوایم زمینامونو بپوشیم. الله تبرکاتہ علیہ

«اگه این طوره که راس می‌گه؛ زورکی که نمی‌شه معامله کرد.»

مادرم همین طور که سرش پایین بود و داشت با یک قصیده ورمی‌رفت

گفت:

«چه می‌دونم، مادر؛ بابات هم دلش خوش. هی اصول اصول می‌کنه.»

«یعنی چی؟»

«هیچی هی می‌گه این چیزها خلاف اصوله. هی می‌گم مرد این حرف

دیگه تمومه؛ مثل این فکوفامیل شیخ بریم پول زمینامونو بگیریم، می‌گه تو این

چیزها حالت نیست. زمین که فروختن نیست؛ معامله که زورکی نیست.»

من که می‌دیدم این چیزها مادرم را شکنجه می‌دهد و اصلاً دوست ندارد

درباره‌ی آن‌ها حرف بزنند، در این باره چیزی نپرسیدم.

«اون چیزای دیگه کدومه؟»

«کدوم چیزا؟»

مادرم از بس از همه چیز مایوس بود اصلاً یادش رفته بود.

«گفته بودی بابا چیزای دیگه می‌گه؟»

«هیچی گاه‌گاهی می‌گه به‌همین زودی‌ها از فکوفامیلا که بعد از گرفتن

شیخ رفتن کویت و سعودی و برای خودشون حالا کیا و بیایی دارند پول

می‌رسه. اما خوب» و مکث کرد.

«خوب چی؟»

«ای بابا بیست‌ساله دارم این چیزا رو می‌شننم. کی پول می‌فرسته. پول هم

که بفرستن واسه عمومت؟»

«عموم مجتهد؟»

«آره بابا. اونم که مال خودش نیست. خُمس و ذکاته. می ده فقیر فقرا. مجلس داره، دیوانیه داره؛ این پولارو که نمی ده به ما.»

«بابا یکی دو سه بار بهم گفت انشاء الله می بیم کویت.»

«اگر به تو دو سه بار گفته به من صد بال گفت. این کارو می تونه بکنه؛ این دیگه خیالات نیست؛ اما مگه بابات از جاش جُم می خوره.»

«اگر بیم کویت چطور می شه؟»

«خوب، به خاطر بابا بزرگت شیوخ یه منصب مهمی می دن به بابات؛ وضعش توب می شه.»

من با هیجان و حسرت پرسیدم:

«خوب، پس چرا نمی بیم؟»

«برو از بابات پرس. می گه حاضر نیست نوکر هیچ کس بشه. بعد از آن همه عزت حاضرم بمیرم، اما نوکر کسی نشم. سبزی فروشی می کنم اما نوکر کسی نمی شم، مخصوصاً نوکر نوکیسه ها؟»

«اون وقت این حرف یعنی چی؟»

«نوکیسه؟»

«آره.»

«یعنی کسانی که تازه پولدار شدهن.»

«اون وقت کویتیا تازه پولدار شدهن؟»

«پولدار که آره. بعد از نفت. اما اصلاً موضوع این نیست.»

«پس چیه؟»

مادر با بی حوصلگی سرش را از روی قصیده بلند کرد و گفت:

«مادر جون. بابات از آب دجله و فرات خورده. کله ش خشکه. غیرتیه، غرور داره؛ ولی اون اشتباه می کنه.»

«در چه موردی؟»

«همین که می‌گه نوکیسه؛ اون اگه مقام و منزلتی بهش بدن به خاطر رسم عشايره؛ خونواده‌ی ما همیشه رهبر و محترم بوده، و اگر به بابات کمک کنند به خاطر نوکیسگی شون نیست؛ نوکیسه هم نبودن از تو همون کیسه‌ی کنه‌شون به خونواده‌ی ما همیشه اشرفی داده‌ن. خاندان ما صاف‌می‌رسه به اشرف قريش.» از بس پدرم منصور را دوست داشت و او را اين طرف و آن طرف با خودش می‌برد، منصور مرتب حرف‌های قلمبه‌سلمه‌ای که قوي اين مجالس ياد گرفته بود می‌پراند. حرکات دست و صورتش هم اضافه بر حرف‌هاييش بود که او را پيش همه شيرين و محبوب می‌كرد.

منصور مثل عسل بود. تپل مپل و خوشگل با موهای خرمایی شلال، که مرتب روی پيشانی و چشم‌هاييش می‌ريخت و او هم مرتب آن‌ها را کنار می‌زد. لپ‌های گنده‌ی آويخته‌اش به صورتش يك حالت قهرمانند شيرين می‌داد که باعث می‌شد گاهی هر دو لپش را بگيرم و بچلانم.

«تپل من!»

واو عصباني می‌شد و خودش را کنار می‌کشيد و می‌گفت:

«نکن!»

بعد ساكت می‌شد و به جلو خيره می‌شد. بعد يکهو يك جمله‌ی قلمبه می‌پراند.

«بلاي جونم شده اين لپا!»

این حرفش بدتر مرا سر لج می‌انداخت که بپرم و دوباره لپ‌هاش را بگيرم. بغل کوچه‌ی مسگرها که تقریباً رو به روی دکه‌ی ما بود قهقهه خانه‌ی ناصر بود؛ ناصر دوانی. اما بیشتر وقت‌ها هر بی‌حرف می‌زد، چون بیشتر مشتری‌های قهقهه خانه‌اش عرب بودند، یا فلاخ‌های با غهای اطراف، یا دکه‌دارهای همان دور روبر که آن‌ها هم عرب بودند، بهمین دلیل ناصر بیشتر وقت‌ها هر بی‌حرف می‌زد. اصلاً اگر ما نمی‌دانستیم دوانی است نمی‌شد فهمید که عرب نیست. از

صندوق آواز او هم همه‌اش آوازهای عربی پخش می‌کرد. خواننده‌هایش هم بیشتر عراقی بودند؛ حضیری ابوعزیز، جواد وادی، زهور حسین، وحیده خلیل، گاهی وقتاً اصباح هم داشت، اما خیلی کم.

ما هیچ وقت از دیدن ناصر خسته نمی‌شدیم. مخصوصاً از شکل استکان برداشتیش. او از سینی استفاده نمی‌کرد. استکان‌های چای را با نعلبکی هاشان چنان روی هم می‌چید که یک ساختمان کوچک، یک هرم، درست می‌کرد. بعد خیلی تند، عین زیطه، این طرف و آن طرف می‌رفت و استکان‌های چایی را بین مشتری‌ها تقسیم می‌کرد. ما حتی یک بار هم نشد که منظره‌ی جمل استکان‌های چای برایمان عادی یا خسته‌کننده شود. همیشه با تعجب به او نگاه می‌کردیم.

ما حتی یک بار هم ندیدیم که دهان ناصر بسته باشد. مرتب با خواننده‌هایی که صدایشان از صفحه‌های صندوق آوازش درمی‌آمد می‌خواند؛ وسط آواز خواندنش هم به کسی که ما نمی‌دانستیم کیست دستور می‌داد.

«نازجیله یا ولد.»

«اربع حامض.»

وقتی هم می‌آمد که چای کسی را بدهد همیشه چیز قشنگی می‌گفت.

«اتفضل حبیبی.»

«چای الحلو.»

«اهلاً حجینه.»

«یا الله صبا هل الگهوه وزیدوهه هل.»

این آخری البته بند شعری بود از ترانه‌ای که از صندوق آوازش پخش می‌شد.

من هشت‌سالم بود و برادرم منصور هفت‌سالش.

وسط روز معمولاً کار، سبک می‌شد. آفتاب حسابی بالا می‌آمد و خیابان باریک کم رفت و آمد می‌شد و همه کرخت می‌شدند.

آن موقع بود که ما صبحانه می‌خوردیم. بیشتر وقت‌ها هم صبحانه‌ی ما

دل و جگر بود که پدرم به جگرکی رو به روی قهوه‌خانه‌ی ناصر می‌گفت برای ما کباب کند. خوردن دل و جگر و پشت‌بندش هم چایی شیرین و داغ ناصر حسابی می‌چسید. «چای الساده.»^۱ و استکان‌های چایی را یا به دست ما می‌داد یا توی سینی جگرکی می‌گذاشت که روی دکه بین سبزی‌ها برایش چا درست کرده بودیم...

هیچ‌کس نبود که از ناصر قهوه‌چی بشنید. چطبور می‌شد؟ این آدم همه‌ش می‌خندید. یا حرف‌های قشنگ‌قشنگ می‌زد خیلی خوش‌می‌آمد به لهجه‌ی بغدادی این و آن را مخاطب قرار دهد.

«چای ابوهاشم الورد.» و استکان چای را می‌داد دست پدرم.
گاه‌گاهی پدرم از روی چهارپایه‌اش بلند می‌شد و می‌آمد طرف ما.
«تعبوت‌یه؟»

پدرم این را با چنان مهری می‌گفت که ما اگر هم خسته بودیم می‌گفتیم
«نه، بابا، اصلاً»

«بارک الله بیکم.»

بعد از باره بر می‌گشت سر جایش و می‌نشست یا چیزی از توی انبار
بر می‌داشت و می‌آورد روی دکه می‌گذاشت.

من اصلاً دلم نمی‌خواست دور و برد پدرم خالی شود. دلم می‌خواست
مرتب میهمان داشته باشد و ناصر مرتب چایی بیاورد و من بین دو مشتری گاهی
نگاهی بیندازم و پدرم را ببینم که دارد حرف می‌زنند و می‌خندند.

بعضی وقت‌ها حدود ساعت یازده می‌دیدم پدرم می‌رفت تو و یک سینی

۱. من یاد نمی‌آید که توی خانه‌ی ما، جز «شای ابوسهم» که چای یعنی چای سرینیزه، یا لا بویزه، یعنی چای قونشان، یا انواع دیگر، چای دیگری مصرف شده باشد. نه فقط توی خانه‌ی ما، توی هیچ خانه‌ای چای دیگر مصرف نمی‌شد. عرب و عجم فرق نمی‌کرد. ما اصلاً نمی‌دانستیم چای لا هیجان یعنی چه جور چایی‌ای.

برمی‌داشت و یک خربزه. بعد روی چهارپایه می‌نشست و شروع می‌کرد به قاج کردنش. آهسته و آرام، با سر به زیر انداخته و لبخندی بر لب. من پیش خودم فکر می‌کردم که لبخندش مال این است که دارد پیش خودش فکر می‌کند این کار را دارد برای بچه‌هایش می‌کند و بچه‌ها تا چند دقیقه‌ی دیگر کیف می‌کنند. حتماً مال همین بود، و گرنه معنی نداشت بخندد. توی همه‌ی بازار هیچ‌کس به‌آرامی پدرم، و در عین حال با همه‌ی دقتی، به شلختگی او خربزه قاج نمی‌کرد. نه این که بد قاج می‌کرد؛ این همه دقت‌نمی‌خواست. همین دقت خودش یک جور شلختگی بود. می‌دانستیم تا چند دقیقه‌ی دیگر کار تعطیل می‌شود، چون پدرم سینی را که پُر از خربزه‌های قاج شده بود برمی‌داشت و به طرف ما می‌آمد، همان موقع دل و جگرها هم می‌رسیدند و سینی رنگور رفته‌ی آن‌ها کنار سینی خربزه می‌نشست.

«بیاین بام، دل و جگر با خربزه بخورین، بعد هم آقاناصر برآتون چای می‌آره.»

بعد برای خودش جا درست می‌کرد و روی دکه می‌نشست و خربزه خوردن ما را تماشا می‌کرد.

منصور می‌گفت:

«تو هم بخور بابا»

«شما بخورین باباجان.»

و خودش یک سیگار اشنو روشن می‌کرد و می‌کشید و به ما نگاه می‌کرد. وقتی که به او نگاه می‌کردیم می‌دیدیم یک لبخند همین طور روی لب‌هایش هست.

«بخور بابا، بخور.»

من نمی‌دانم چرا از این حالت پدرم گریه‌ام می‌گرفت. آخر چرا گریه‌ام می‌گرفت؟ خودم هم نمی‌دانستم.

پدرم عادت نداشت برود پیش دکه‌دارها دیگر. کاش می‌رفت. چون اگر

کسی پیش او بود که هیچ، مشغول می‌شد و حرف می‌زد، ولی وقتی کسی پیش او نبود ساكت می‌شد و به آدم‌ها نگاه می‌کرد. بعد یک‌هه همان طور می‌ماند و به یک نقطه نگاه می‌کرد. در این لحظه‌ها بود که من وقتی به او نگاه می‌کردم یک باره می‌دیدم پدرم شکسته شده است، پیر شده است.

منصور این چیزها را نمی‌فهمید. من هم نمی‌فهمیدم، ولی من می‌توانستم ببینم که وقتی پدرم ساكت می‌شد و مخصوصاً به یک ^{تبرستان} صورتش پیر می‌شد.

ظهر که می‌شد در دکه را می‌بستیم و می‌رفتیم خانه.
من همیشه دعا می‌کردم کاش همه‌ی سبزی‌ها را تا ظهر بفروشیم، چون اگر نمی‌فروختیم پدر می‌آمد و می‌گفت قیمت سبزی‌ها را پایین بیاوریم. تا آن موقع که دو بسته پرپین را یک ریال می‌فروختیم حالا می‌بایست دهشته و حتی کمتر بفروشیم. همیشه هم خیلی‌ها بودند که بیابند و آن‌ها را بخرند.
پدرم از بعضی‌ها پول نمی‌گرفت، همین‌طوری می‌داد. یک مقدار را هم می‌بردیم خانه.

بقیه‌ی چیزها را مثل سیب‌زمینی و پیاز و خیار و هویج و هندوانه و خربزه را بر می‌گرداندیم توی انبار و روی آن‌ها پارچه‌ی خیس می‌گذاشتیم.
بعد ما اسکناس‌ها را از توی جیب‌هایمان در می‌آوردیم و به پدرمان می‌دادیم. او هم آن‌ها را توی یک کیسه می‌گذاشت و می‌گذاشت توی جیب.
دخل سکه‌ها را هم می‌گذاشتیم توی انبار، اما قبل از آن پدرم به هر کدام‌مان پنج ریال می‌داد، گاهی بیشتر.
«امروز خیلی زحمت کشیدین.»
بعد می‌رفتیم به خانه.

این گل زیر پای ما پدر ما را درآورده بود. خود گل یک طرف، چیزهایی که توی گل بودند یک طرف. وقتی که شلوغ باشد آدم مجبور است تندتند کار کند. تندتند هم که کار کنی چیزها از دست تو می‌افتد پایین: سبزی، هویج، سیب‌زمینی، تربچه.

اما این‌ها نباید پاهای ما را آن قدرها اذیت بکنند.

یک روز که منصور پشت دخل بود این قدر از این چیزها کلافه شده بود که خم شد و یکی از آن‌ها را برداشت. توی دستش یک گلوله گل بود... «بیبن توی این چی هست لامصب.»

وقتی که گل را مالیدم و آن چیز را درآوردم دیدم یک سکه است. آن موقع تازه فهمیدیم که فقط سبزی و سیب‌زمینی و این جور چیزها نمی‌افتد، سکه‌ها هم می‌افتد. از آن به بعد تو فاصله‌ی صبحانه گاهی خم می‌شدیم و گلوله‌های گل را در می‌آوردیم و دور سکه‌ها را تمیز می‌کردیم. بعد آن‌ها را بر می‌داشتم و می‌بردیم توی قهوه‌خانه ناصر می‌شستیم و بر می‌گرداندیم توی دخل.

پدرم همیشه چند روز قبل از تمام شدن تعطیلات تابستان ما را مرخص می‌کرد. توی آن چند روز ما چیزهای مدرسه‌مان را حاضر می‌کردیم. گاهی وقت‌ها عصرها با پدرمان می‌رفتیم بعضی چیزهای لازم را

می خریدیم.

یک روز منصور گفت:

«بیین هاشم، او پایین خیلی گل هست؛ چطوره یه روز بیایم این گل‌ها رو دربیاریم. حتماً اون پایین خیلی سکه هست.»

و باهم قرار گذاشتیم که یک روز بعداز ظهر کلید دکه را از پدرمان بگیریم و بیایم گل‌ها را دربیاریم.

«می خوایم دکه رو تمیز کنیم بابا.»

«فکر خوبیه، چون من با این هیکلم که نمی تونم اون پایین.» و خندید...

پدرم از جریان سکه‌ها خبر نداشت، یعنی راستش ما لازم هم نمی دیدیم به او بگوییم.

بعداز ظهر من و منصور آمدیم و در دکه را باز کردیم.

بازار خیلی خلوت بود. از قهوه خانه‌ی ناصر صدای موسیقی شنیده نمی شد. ناصر هم داشت با شاگرد هاش چیزهای قهوه خانه‌اش را می برد تو.

«او مدین چکار بچه‌ها؟»

«می خوایم دکه رو تمیز کنیم. آخر چند روز دیگه مدرسه شروع می شه. فکر کردیدم بهتره ما این کارو بکنیم.»

«بارک الله بچه‌های خوب.»

من با خودم یک دیگ روحی آورده بودم که سکه‌ها را توی آن بریزیم. دو تا کفگیر هم آورده بودیم که زمین را بکنیم.

دلمان می خواست تا تمام شدن کارمان ناصر قهوه خانه‌اش را تعطیل نمی کرد. بازار آنقدر ساکت بود که ما می ترسیمیم، اما هیچ نمی گفتیم. آفتاب

خنک شده بود و همه جا به رنگ پر تقالی درآمده بود.

من رفتم زیر و شروع کردم به کندن گل‌ها، گاهی وقت‌ها صدای تقدیمی آمد و من می دانستم نوک کفگیر به یک سکه خورده.

منصور آن بالا داشت گل‌ها را می‌مالید و سکه‌ها را بیرون می‌آورد.

«هاشم، بیا نگاه کن.»

«چیه؟»

«یه اسکناس.»

فقط توانستیم گوشی اسکناس را بخوانیم که نوشته شده بود ۲۰، این یک اسکناس دوتومانی بود. خوب، با آن نمی‌توانستیم کاری پکنیم. تکه‌تکه و پوسیده شده بود.

من خیلی غصه خوردم.

«بیچاره بابا.»

این را نگفتیم ولی معلوم بود که دلمان برای پدرمان می‌سوخت. کاش یک دخل مخصوص اسکناس هم داشتیم.

چند تا اسکناس دیگر هم پیدا کردیم که همه‌شان همان طوری بودند. منصور با حالت افسرده‌ای گفت:

«حالا اینا رو هستند. این قدر ازشون مونده. خدا می‌دونه اون زیرزیرا چقدر اسکناس افتاده.»

من چه بگوییم؟ بلاfacسله به یاد چهره‌ی پیر شده‌ی بابایم افتادم، وقتی که ساکت می‌شد. حتماً ما باعث شده بودیم که درآمد پدر ما آن قدر کم باشد. حتماً ما باعث شده بودیم خانواده‌مان فقیر باشد. اگر این اسکناس‌ها هنوز بودند پدر ما کفش‌های بهتری برای ما می‌خرید. پول بیشتری به ما می‌داد که هفته‌ای دو سه شب برویم سینما. شاید هم می‌توانستیم مثل همسایه‌هایمان تابستان‌ها یک ماه برویم بروجرد هوای خنک بخوریم و استراحت کنیم. خوب، ما بچه بودیم. کار بلد نبودیم. بهتر بود پدرم خودش می‌آمد پشت دخل می‌نشست. اما خوب، پدر بیچاره‌ی ما هم احتیاج به استراحت داشت. نه ماه بقیه‌ی سال را خودش همه‌ی کارها را می‌کرد خودش اول صبح پا می‌شد، می‌آمد سبزی‌ها را از فلاح‌ها می‌گرفت، توی انبار می‌چید، روی دکه می‌آورد. می‌فروخت پولش را

می‌گرفت. خوب، پس آن اسکناس‌ها همه‌شان مال ما نبودند. خود پدر ما هم آن‌ها را آن پایین توی گل‌ها می‌انداخت.

ولی این حرف‌ها باز از غصه‌ی من کم نمی‌کرد. تقصیر پدرم هم که باشد، بالاخره او پول را برای ما می‌خواست. خودش که فقط سیگار اشنو می‌کشید و چای می‌خورد. حتی با ما جگر هم نمی‌خورد. هر روز جگر، هر روز کره‌ی تازه، هر روز پنیر خوب قصبه، همه‌ی این‌ها را بدھا می‌داد و خودش نمی‌خورد.

«بچه‌ها، کارتون تموم نشد؟»

«الآن تموم می‌شه آقاناصر.»

«باشه، بابام. من همین‌جا می‌می‌مونم تا کارتون تموم بشه.»

آقاناصر از کجای می‌دانست ما می‌ترسیدیم؟

روی دکه پر از گل شده بود و کاسه‌ی حلبي پر از سکه.

منصور با خنده گفت:

«قدت کوتاه‌تر شده.»

«قدم کوتاه‌تر نشده، بیشتر رفتم تو زمین.»

«فکر نمی‌کنی دیگه بس باشد؟»

«چرا؟ بشه.»

خداد می‌داند توی اون همه گل چقدر اسکناس پوسیده بود.

«گل رو همن گوشه بذارین بابام. صبح سپور بر می‌داره.»

آقا ناصر آخرین چراغ قهوه‌خانه‌اش را خاموش کرد. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم توی یک گوشه‌ی بازار مسگرها هنوز کسی بود که داشت روی یک چیز مسی می‌کوفت.

وقتی که آقاناصر در قهوه‌خانه را بست. ما دست‌ها پاها مان را شسته بودیم.

چراغ نانوایی خیابان بغل قهوه‌خانه‌ی ناصر روشن بود و دور و بُر نانوایی شلوغ بود.

«از خیابون بغل مسجد برین. الان تو بازار پر از سگه می‌ترسین.»

«باشه، آقاناصر.»

خیابان عمود بر قهوه خانه‌ی آقاناصر شلوغ بود. خدا را شکر. خیابان هنوز پررفت و آمد بود.

من دیگ سنگین روحی را بغل کرده بودم. هیچ کس نمی‌توانست بفهمد این‌ها سکه هستند. چون هنوز کثیف بودند. تازه‌تovی این محله همه مارا می‌شناختند و منزل آقاناصر نزدیک خیابان اصلی شهر بود که صاف به طرف خانه‌ی ما می‌رفت. آن‌جا هم پر از ماشین بود، پر از آدم‌های بزرگ بود. اگر یک کسی پیدا می‌شد که می‌خواست ما را اذیت کند یک صد ^{امی} کردیم و همه می‌آمدند به کمکمان.

من همچنان که سکه‌ها را بغل کرده بودم غمگین هم بودم، هم برای اسکناس‌هایی که ضایع شده بودند، هم برای قیافه‌ی پیرشده‌ی پدرم. وقتی که به خانه رسیدیم من رفتم سراغ مرغدانی و دیگ پر از سکه را توی گوشه‌ای پشت خمره‌ی بزرگی قایم کردم.

مادرم تا مرا دید گفت:

«رفتی تو مرغدونی چکار؟»

من که دستپاچه شده بودم گفتم:

«رفتم تخم را بذارم.»

«پناه بر خدا، تخم‌ها رو بگذاری؟ یعنی چه؟»

من با دستپاچگی گفتم:

«یعنی رفتم تخم را و جمع کنم.»

«صبع که جمع کرده بودی، بچه.»

با بی‌حوصلگی گفتم:

«چه می‌دونم، گفتم شاید هنوز چیزی مونده باشه.»

مادرم زیر لب انگار با خودش گفت:

«خوب، صبع جمع می‌کردی بچه.» بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت:

«حالا برين دستور و رونو بشورين بياين شام بخورين، باباتون هم حالا پيدايش می‌شه.»

شام که خورديم صاف رفتيم روی پشت‌بام.

مادرم گفت:

«كجا می‌ريين بچه‌ها؟»

«مي‌ريم بخوايم.»

بعد برای اين‌که^۱ دیگر از ما سؤال نکند من به پدرم گفتم:

«دكه رو تميز کردیم، بابا. خيلي هم خسته شدیم.»

«بارک الله، باباجان، لابد برای همين هم خسته شدين.»

«آره.»

من سعى می‌کردم مادرم از منصور سؤال نکند، چون می‌دانستم که منصور بالاخره خراب می‌کند.

مادرم قبل^۲ رختخواب‌ها را پهن کرده بود.

در تابستان هيچ چيز مثل يك رختخواب پهن شده‌ي خنک کيف ندارد. خستگی تن آدم يکهو تمام می‌شود. آدم کرخت می‌شود و زود خوابش می‌برد. اما ما خيال نداشتيم بخوايم. می‌خواستيم نقشه بکشيم.

آسمان پر از ستاره‌های درخشان بود. در يك گوشی آسمان هلال ماه بود. نسيم خنک می‌وزيد. صدای ماشین‌ها از خیابان می‌آمد. صدای بچه‌ها را هم می‌شنيديم که آمده بودند زير تير چراغ مهتابی نشسته بودند و داشتند درباره‌ی فوتbal حرف می‌زدند. من می‌دانستم که منصور هم مثل من دلش می‌خواست پايين برود و با بچه‌ها بنشيند و باهم درباره‌ی فوتbal حرف بزنيم. کاري که نداشتيم. تابستان‌ها کارمان همين بود، اما امشب فرق می‌کرد.

از خيلي وقت پيش من راه خوبی برای بخواب رفتن پيدا کرده بودم. بهترین راه اين بود که به ستاره‌ای خيره شوي و پلک نزنی. سعى کني جز به ستاره به هيچ چيز دیگر فكر نکنى. باید به ستاره خيره شوي و سوسوي آن را ببینى. بعد

حتماً خوابت می‌برد. من این را به منصور هم یاد داده بودم. اما منصور به آن احتیاج نداشت. همین طور خوابش می‌برد.

«فردا باید صبح زود بیدار شویم.»

منصور بی‌هوا گفت:

«برای چی؟»

این را بگویم که ما فقط وقتی که می‌خواستیم یک کاری پکنیم صبح زود از خواب بیدار می‌شدیم. تابستان‌ها این طور بود. چون کاری نداشتیم آن قدر توی جایمان می‌ماندیم که آفتاب ما را می‌سوزاند، بعد مجبور می‌شلیم بلند شویم و گیج گیج از پله‌ها برومی‌پاییم. گاهی هم اتفاق می‌افتد که به جای رفتن به طرف شیر آب و شستن دست و رویمان، صاف می‌رفتیم توی اتاق و باز می‌خوابیم. روزهایی که کار داشتیم زود از خواب بیدار می‌شدیم، کار ما هم فقط یک چیز بود. برومی‌سراغ درخت کناری که روز قبل نشان کرده بودیم. جریان از این قرار است که روزها، طرف‌های عصر می‌رفتیم لب شط و سرهامان را بالا می‌گرفتیم و به درخت‌های کنار نگاه می‌کردیم. وقتی که می‌دیدیم که کنارها رسیده‌اند و سرخ و درشت شده‌اند باهم قرار می‌گذاشتیم که صبح زود بیاییم و به حساب کنارها برسیم. من می‌رفتم بالای درخت و منصور مواظب بود کی می‌رسد. هر وقت منصور می‌دید که سروکله‌ی «سیاهو» پیدا شده می‌گفت:

«خیطه، خیطه.»

و من به سرعت از روی درخت پایین می‌آمدم و هر دو فرار می‌کردیم درحالی که در زیر پیراهنم پر از دانه‌های سرخ و شیرین کنار بود. گاهی وقت‌ها منصور متوجه نمی‌شد و سیاهو عین اجل زیر درخت پیدایش می‌شد. آن وقت گرفتاری پیش می‌آمد. پایین آمدن یا نیامدن من بستگی به این داشت که منصور بتواند به موقع فرار کند یا نکند؛ اگر فرار می‌کرد که هیچ. من یا آن قدر روی درخت می‌ماندم که سیاهو خسته می‌شد و می‌رفت. یا، چون دیگر آفتاب درآمده بود و مردم توی خیابان آمده بودند و وساطت کرده بودند پایین می‌آمدم

و فرار می‌کردم، یا منصور می‌رفت پدرم را خبر می‌کرد و پدرم می‌آمد و مرا از دست سیاهو نجات می‌داد. از دست او نجات می‌داد ولی خودش مرا می‌زد، اما زدن پدر کجا و زدن سیاهو کجا، سیاهوبی رحم بود.

منصور باز گفت:

«ها، برا چی؟»

«که سکه‌ها رو بشوریم.»

«آها.» بعد گفت «بیست و یکی.»

پرسیدم:

«از کجا تا کجا؟»

و منصور با انگشت اشاره کرد.

«از این جا!!!!.... تا اون جا.»

این یکی از بازی‌های ما بود. روی رختخواب‌هایمان دراز می‌کشیدیم و دو تکه از آسمان را نشان می‌کردیم. بعد شروع می‌کردیم به شمردن ستاره‌ها؛ مال هر کس بیشتر بود، برندۀ او بود.

یک وقت فکر نکنید که چون من بزرگ‌تر بودم همیشه برنده می‌شدم. اصلاً این طور نبود، چون من همیشه بازی را بیاد نداشتم، چون از منصور بزرگ‌تر بودم و چیزهای دیگر داشتم. می‌توانم بگویم گرفتاری من فکر بود. درست نمی‌دانم از کی، ولی به هر حال از همان بچگی من مرتب به خدا فکر می‌کردم. گرچه کم‌ویش قبول کرده بودم که خدا همه جا هست ولی نمی‌دانم چرا این فکر هم مرا ول نمی‌کرد که بالاخره باید یک جایی باشد که بارگاه خدا آن جاست؛ آن‌جا باید یک تالار خیلی بزرگی باشد که در صدر آن یک مبل خیلی بزرگ از طلا هست که خدا روی آن می‌نشسته و دوروبرش هم پر از فرشته است. مشکل اصلی من این نبود. خدا، یا همه‌جا، یا توی بارگاهش، یا در هر دو جا، بالاخره بود. خدا بود. این مشکل من نبود. من بیشتر به آخر دنیا فکر می‌کردم. آخر دنیا کجاست؟ پشت این ستاره‌ها؟ پشت این ستاره‌ها کجاست؟

یک جا است. بعد از آن جا، کجاست؟ باز هم یک جا است؟ بعد از آن جا کجاست؟ بالاخره، جا، تمام می‌شد. بعد از آخرین جا، چه هست؟ خوب، من این را با کسی در میان نمی‌گذاشتم. یک بار فکر کردم چون مادرم شاعر و ملايه است حتماً این چیزها را می‌داند. از او پرسیدم. او فقط گفت:

«اصلًاً این حرف‌ها یعنی چه؟ آخرین جا یعنی چه؟» و به من نصیحت کرد و گفت بهتر است از این فکرها نکنم. این چیزها را فقط خدا می‌داند. بعد به کار خودش، هرچه بود، ادامه می‌داد. مثلاً سبزی پاک می‌کرد، لباس می‌شست، جوراب رفو می‌کرد. از این جور کارها، از پدرم هم نمی‌دانم چرا از این سوال‌ها می‌کردم. شاید چون، به‌هرحال، از او می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مسخره‌ام کند، یا شاید هم، مرا بزند.

فکرهای دیگر هم بودند، اما آن‌ها زیاد مهم نبودند. بعد که بزرگ شدم فهمیدم ظاهراً همان فکرها از همه مهم‌تر هستند. فکرهای مربوط به زندگی معمولی: بی‌پولی، فقر ما، این که بعدها چطور می‌شود. آیا می‌شود من به آرزویم برسم و دکتر بشویم؟ اما اصلًاً این‌ها زیاد آزارم نمی‌دانند. برای این‌ها بالاخره یک جوابی بود. اما آن یکی دیگر، آخر دنیا، جا، جا. مکان.

چون من این فکرها را داشتم منصور پیش‌ستی می‌کرد و یک گوشی پر از ستاره‌ی آسمان را انتخاب می‌کرد و می‌گفت:

«از این جا!!! تا اون جا مال من، باشه؟»

بعد چون می‌دید من چیزی نمی‌گوییم تکرار می‌کرد:
«باشه؟»

و من می‌گفتم:
«باشه.»

خوب معلوم است که تعیین مرز دقیق مشکل است. آدم از زمین، از روی پشت‌بام که نمی‌تواند مرز دارایی اش را توی آسمان تعیین کند. بنابراین برای این که دعوا‌یمان نشود همیشه دو تکه‌ای که خیلی از هم فاصله داشتند انتخاب

منی کردیم.

منصور گفت:

«مال من شد پنچاه و شش تا.»

«مال من چهل و هشت تا.»

«تازه، ستاره‌های من بزرگ‌تر هم هستند! هر کدامشان دو سه برابر

ستاره‌های تو هستند.»

«باشه.»

«من برنده شدم.»

«باشه.»

«شرطمنان چه بود؟»

«یاد نمی‌آد.»

«سر یک قران بود. فردا یک قرانم را می‌دی؟»

«آره، می‌دم.»

بعد منصور فوراً خوابش می‌برد، اما من همچنان بیدار می‌ماندم. بعد برای

این‌که خوابم ببرد، بزرگ‌ترین ستاره را از قلمرو هر که انتخاب می‌کردم و به آن

خیره می‌شدم، خیره می‌شدم، بعد...

اگر گاهی اتفاق می‌افتد که ستاره‌های من بیشتر باشند، منصور اعتراض

می‌کرد.

«نه خیر، مال من بیشتر هستند. از کجا تا کجا مال تو بود؟»

«از اون جا تا اون جا.»

بعد شروع می‌کرد به شمردن. اتفاق نمی‌افتد که وسط شمردن ستاره‌ها

خوابش ببرد.

بعضی وقت‌ها که شاد بودم درست قبل از این‌که خوابش ببرد

می‌بوسیدم اش و می‌گفتم:

«راست می‌گی، مال تو بیشتر هستند.» و او لبخند می‌زد و می‌خواهد. بعد

من پیش خودم می‌گفتم اصلاً همه‌ی ستاره‌های من مال تو.

منصور گفت:

«مال من شدند بیست و هشت‌ها.»

«مال من شونزده‌تا.»

«من بردم.»

«آره، تو بردی.»

«شرطمن چی بود؟»

«کدوم شرط؟»

«سر چی شرط بستیم؟»

«نمی‌دونم.»

«سر پنج تا سکه‌ی درشت.»

«کدوم سکه؟»

«همون سکه‌هایی که پیدا کردیم.»

«چرا می‌گی درشت؟»

«درشتا بیشترن.»

«باشه.»

و منصور فوراً خوابش برد.

وقتی که رفتم توی لانه، مرغ‌ها هنوز داشتند چرت می‌زدند، شاید

بعضی‌هاشان هنوز درست و حسابی تخم‌هاشان را نگذاشته بودند. خروس

بزرگ تا مرا دید شروع کرد به قدقد کردند. من آهسته دستم را پشت خمره‌ی

ترشی بی‌بی دراز کردم و دیگ را آهسته کشیدم و بعد برای اطمینان دستم را توی

آن فرو بردم. هنوز سکه‌ها آن جا بودند و دور هر کدامشان یک عالمه گل بود.

منصور را به‌зор ریدار کرده بودم. هنوز خوابش می‌آمد.

«سکه‌هاتون نمی‌خوای؟»

به‌зор یک چشمش را باز کرد و گفت:

«کدوم سکه‌ها؟»

«همونایی که دیشیب بہت باختم.»

با شنیدن این حرف زود از جایش بلند شد و با من از پله‌ها پایین آمد، اما حالا می‌بینم اش که کنار ستون چوبی طارمی روی زمین نشسته و دارد چرت می‌زندن.

«بریم.»

دیگ را برداشتم و رفقیم طرف در حیاط.

«یواش، بابا ماما بیدار نشن.»

منصور خمار گفت:

«باشه.»

من مجبور شده بودم که با دست دیگرم دست او را بگیرم که به چیزی نخورد.

«من می‌ترسم.»

«از چی می‌ترسی؟»

«از خفاشا. هنوز تاریکه.»

سقف چندلپوش و بلند دالان خانه‌ی ما پر از خفاش بود.

«حالا اونا خواب‌ان... تازه، هوا داره روشن می‌شه.»

با وجودی که دستش را گرفته بودم باز خودش را به من چسباند، اما خوبیش این بود که حالا دیگر تقریباً بیدار شده بود، گیریم از ترس.

وقتی کلون در را برداشتم و در را کشیدم صدای جیغ مانندی از در بلند شد. منصور باز ترسید، اما به محض این که نسیم خنک صبح به صورتش خورد ترسش ریخت. حالا دیگر کاملاً بیدار شده بود.

با هم به طرف شط رفقیم. خانه‌ی ما در پنجاه‌متری کوچه بود و درست رو به روی کوچه‌ی خانه‌ی ما سنايهی پله‌پله‌ای بود که بلم‌چی‌ها بلم‌هاشان را آن‌جا می‌گذاشتند.

وقتی که به آن طرف خیابان رفتیم من به درخت پر از گُنار کنار کافه‌ی سید نگاه کردم. چنان هوسمی مرا گرفته بود که از درخت بالا بروم و گُنار پیچینم و درخت را تکان بدhem که منصور متوجه شد.

«حسابی باید سکه‌ها رو بشوریم.»

که من به خودم آدم و گفتم:

«آره، راس می‌گمی.»

از پله‌ها پایین رفتیم. سطح شط صاف بود. یکی دو تا بلم بیشتر نبودند.

«اول صبح او مدین چکار بچه‌ها؟» یکی از بلم‌چی‌ها پرسید.

«هیچی.»

من مشتی آب به صورتم زدم که حسابی سرحال بیایم. منصور هم همین کار را کرد. بعد برای این که بلم‌چی از ما نپرسد، از آخرین پله پایین رفتیم و روی سنگ‌های ساحل شروع کردیم به راه رفتن.

«مواظب باش شیشه‌شکسته تو پات نره.»

«باشه.»

این موهای شلال منصور با همه‌ی قشنگیش مزاحم دید می‌شدند و من مجبور بودم هر چند وقت یک بار آن‌ها را کنار بزنم.

«اووه، نکن.»

«جلو پاتو می‌بینی؟»

«معلومه که می‌بینم.»

وقتی که به پایه‌های کافه‌ی سید رسیدیم به منصور گفتم:

«بریم زیر کafe. اون‌جا هیچ کی ما رو نمی‌بینه.»

«بریم.»

دیگ را وسط دوتامان گذاشتیم. با دو دست آب از شط برداشتیم و توی

دیگ می‌ریختیم.

منصور گفت:

«یهودیگو بذاریم زیر آب.»

«نه، ممکن‌های سکه‌ها بیفتن تو آب.»

«راس می‌گی.»

وقتی دیگ تقریباً از آب پر شد چهار تا دستمنان را بر دیم توی دیگ و شروع کردیم به مالیدن سکه‌ها و به شستن گل‌ها. کم‌کم صدای سکه‌ها را شنیدیم.

«دیگه دارن تمیز می‌شن.»

منصور لبخند زد. دیگ را برداشتم و آن را کمی انکاره‌ی آب دور گرفتم و آب گل‌آسود را آهسته روی شن‌ها خالی کردم.

«حوالاست باشه سکه روشن نیفته.»

«باشه.»

چند بار این کار را تکرار کردیم. تا این‌که آب صاف شد، و ما توانستیم سکه‌ها را بیینیم.

حالا دیگر هوا روشن شده بود.

«می‌تونی بربی چند تا آجر پیدا کنی؟»

«برا چی؟»

«مگر نمی‌بینی سکه‌ها سیاه هستند.»

وقتی دیدم منصور همین جور دارد به من نگاه می‌کند، توضیح دادم:
«که سکه‌ها رو روشنون بساییم، که این سیاهی بره.»
«آها...»

هنوز چند متری نرفته بود که برگشت و گفت:

«بریم خونه اونا رو بساییم.»

«نه این جا بهتره.»

می‌دانستم چرا این حرف را می‌زنند. این منصور همه‌ش می‌ترسد.
«بیا بشین پیش دیگ من می‌رم آجر پیدا می‌کنم.»
دو تا آجر صاف درشت پیدا کردم و برگشتم.

«حالا باید اون قدر بساییم که معلوم بشه چی هستن.»
 «اینا معلوم هستن... بین، این دوزاریه، این پنج زاریه، این یعقوبیه، این
 یه تومنیه. آخ جون.»

«اینا همونایی هستن که همین امسال از دستمون افتادن. هنوز به عالمه
 هست که سیاه هستن. باید اونا رو حسابی بساییم. اینا روهمرفته پنج تومن هم
 نمیشن.»

و شروع کردیم به ساییدن. وقتی آجر سیاه میشک آن را توی آب شط فرو
 میبردیم. سکه را هم با آب میشستیم.

«حالا دیگه معلوم شده، ایناها... این شیر، این هم خط.»
 «عددش معلومه؟»

«چی؟»

«معلومه چقدریه؟»

«همین جوری هم میتونم بگم چقدريه.»

«نه. باید معلوم باشه چقدريه.»

«پنج زاریه.»

«تو خودت پنجو دیدی؟»

«لازم نیست ببینم. همین طوری میتونم بگم.»

عصیانی شده بودم.

«ما که اینا رو واسه خودمون نمیخوايم. میخوايم بدیم صاحب مغازه.
 صاحب مغازه هم سکه‌ی تمیز میخواهد.»

منصور گفت:

«آها...»

بعد باز مالید. خسته شده بود. ولی کاری نمیشد کرد. هم شیر، هم عدد
 باید معلوم باشد.

«ایناها... هم شیرش معلومه... هم پنجش...»

«وسطاش چی؟»

«یعنی چی وسطاش؟»

«وسطاش تمیز شده.»

«سیاهه.»

«خوب باید سفید بشه.»

«چطوری باید سفیدش کرد؟»

«باشن... شن بردار. بمال رو سکه.»

«باشه.»

ولی منصور خسته شده بود. «من گشتمه.»

«یه خورده صبر کن.»

«هنوز یه عالمه هست.»

«باشه... این پوله، فهمیدی؟ پول... الکی که نیست.»

منصور ساکت شد و با دست‌های کوچکش شروع کرد به مالیدن روی سکه، و چون سرش روی سکه‌ها و دست‌های کوچکش خم شده بود گاه‌گاه موهایش را کنار می‌زدم. گاهی که حواسم نبود خودش این کار را می‌کرد و موهای سرش باشن و گل قاطی می‌شد.

«دیگه بهتر از این نمی‌شه.»

«چرا می‌شه.»

«بیا خود بکن.»

گرسنه بود. منصور هر وقت گرسنه می‌شد دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد. چون هم کوچک بود، هم کرم داشت. این را مادرم گفته بود. چون دیده بود. کرم را دیده بود که از بدن منصور بیرون آمده بود. منصور وحشت‌زده از

توى مستراح دویده بود و با چشم گریان آمده بود پیش مادرم.

«ماما. ماما. مار تو بدن رفت، همین طور گریه می‌کرد.

مادرم اول غش غش خندید و بعد به منصور گفت:

«چیزی نیست مادر، تو بدنست نرفته، از بدنست در او مده... مار هم نیست...»

کرم بی آزاره.» بعد منصور راسر بالوعه برده بود.

«همین جا بگیر بشین... کاری به کارت نداره... خودش درمی آدمی افته...»

می خواستی این قدر گوشت نخوری. بعد بی بی آب قنداق درست کرده بود و برای منصور آورد بود و به منصور، همان طور که روی بالوعه نشسته بود و گریه می کرد و مادر سر او را توی بغل گرفته بود. ^{بررسی www.tabarestan.m} موهای صافش را نوازش می کرد، داده بود و منصور وسط گریه هایش قنداق را گرفته بود و خورده بود. تا این که چند دقیقه بعد مادر گفته بود:

«تموم شد، افتاد.»

و منصور با کنجکاوی تند بلند شده بود و با چشم های درشتیش به کرم نگاه کرده بود که همان جا افتاده بود و مرده بود.

«دیدی مار نیست... یک کرم بی آزاره... از بس گوشت می خوری.»

منصور بیشتر از ما گوشت نمی خورد، ولی خوب، لابد مادر بهتر می دانست.

از آن به بعد منصور دیگر به گوشت لب نزد.

«ماهی اشکالی نداره، مادر.»

«مگر ماهی گوشت نداره؟»

«چرا داره، اما از گوشت ماهی کرم درست نمی شه.»

از آن به بعد منصور فقط ماهی می خورد، یا پلو با ماست. عاشق ماست شده بود.

گاهی هم می دیدم که منصور از گرسنگی رنگش پریده است.

«خیلی گشته؟»

«آره.»

«تو می خوای برو خونه.»

«حالا می خوای بريم خونه، بقیه شو تو خونه بساییم.»

«من نمی‌خوام بابا ماما بدونن.»

«خوب می‌ریم یه جایی که اونا نبین.»
«کجا؟»

«می‌ریم رو پشت بوم.»

«رو پشت بوم نمی‌شه. آب نیست، ماسه نیست.»

«حالا چرا نمی‌خوای بابا ماما بفهمن؟»
«نباید بفهمن.»

«می‌ترسی اگر بفهمن دیگه به ما پول ندن؟»
«نه.»

«پس چی؟»

«حالا چرا این‌قدر سوال می‌کنی؟»

«همین جوری می‌خوام بدونم.»

«بعداً می‌فهمی.»

«حالا نمی‌شه بگی؟»

«می‌ذاری کارمو بکنم یا نه؟»

منصور ساكت شد. اما خوب معلوم بود خیلی گرسنه است.

«می‌خوای تو برو خونه صبحونه تو بخور برگرد بیا این‌جا.»

«پس... پس...»

«پس، چی؟»

«پس پنج تا سکه‌هایمو بده.»

«بعداً بهت می‌دم.»

«حالا چرا نمی‌دی؟»

«حالا بهت بدم، بابا می‌بینه دیگه روزانه‌ت رو بهت نمی‌دم.»

«قایمشون می‌کنم.»

«زود می‌فهمن.»

«از کجا می‌فهمن؟ من یه جای محشری دارم که هیچ‌کی نمی‌فهمه.» و خندید.

«کجاست؟»

«یه جایی.»

«خوب، آخه کجاست؟»

«یه سوراخی تو دیوار، پشت یه آجر.»

«اون وقت دستتو می‌کنی اون جا و قایمیش می‌کنی؟»

منصور همین طور به من نگاه می‌کرد:

«اهم.»

«هزار بار بہت گفته‌م دستتو تو هیچ سوراخی نکن!»

«آخه چرا؟»

«مار هست، تو سوراخ مار هست، عقرب هست.»

«برو تو هم.» و خندید. «یک ساله دارم این کارو می‌کنم. اون وقت می‌گه

مار هست. مار کجا بود؟»

«این جاها مار و عقرب زیاده. تو سوراخ هم خنکه. می‌رن رو خاک خنک

می‌خوابن. مخصوصاً تو سوراخ چون اون جاها تاریکه... کسی متوجه نمی‌شه.»

«برو بابا» و باز خندید.

من هم خنده‌ام گرفته بود. ولی حرف من درست بود. تو بیشتر سوراخ‌ها

مار بود، عقرب بود.

«حالا برو... بعداً بہت می‌دم.»

او چیزی نگفت. همین طور به من نگاه می‌کرد. رنگش پریده‌تر شده بود،

«شده تا حالا بہت دروغ بگم؟»

همین طور به من نگاه می‌کرد. «شده؟»

«درست یاد نیست.» بعد نمی‌دانم چطور شد گفت:

«دروغ که چیزی نیست؛ همه می‌گن.»

«کی می‌گه؟ شده من بہت دروغ بگم؟»

خنده‌ی آرامی کرد و از میان خنده‌هایش گفت:

«همه که بگن توهمند می‌گی. دروغ که چیزی نیست.»

خوب، لابد من تا حالا به او دروغ گفته بودم.

«مثلاً من کی به تو دروغ گفته‌م؟»

«کی؟ مثلاً همین حالا.»

«همین حالا؟ چی بود؟

«گفتی پنج سکه رو بعداً می‌دمی، اما نمی‌دمی.»

«از کجا می‌دونی نمی‌دم؟»

«قبل‌اً هم گفته‌ی ونداده‌ی. من هم یادم رفته و نگفتم. بعداً یادم او مده و باز

نگفتم.»

«لابد یادم رفته بود.»

«یادت هم می‌اوهد بازم نمی‌دادی. می‌گفتی یادم نیست.» مکث کرد.

بی‌حال بود. گرسنه بود.

«اما اشکالی نداره. همه دروغ می‌گن. حالا پنج تا سکه رو بده.»

«بیا، اینم پنج تا سکه.»

«درشتاشو بده.»

«ما با این پولا کار دارم. تازه اینا می‌دونی چقدله؟ یه پنج زاری، دوتا دو

زاری، سه تا یک قرانی.»

«یه تو من.»

«دوازده‌زار. یعنی دوروز و نیم کار.»

«اون همه واسه تو می‌مونه.»

«با اونا کار دارم. یا الله، پاشو برو خونه.»

«پاشو با هم بریم.»

«گفتم که، من این‌جا کار دارم.»

«اقلًاً تا پای پله‌ها بیا.»

می‌دانستم چرا اصرار می‌کند، با وجودی که حالا آفتاب بالا آمده بود و بلمچی‌ها زیاد شده بودند باز می‌ترسید. می‌ترسید کوسه بزنندش. می‌گفت می‌داند بالاخره او را یک روز کوسه می‌زنند. مثل آن قصه‌ی بی‌بی. بی‌بی یک قصه برای او تعریف کرده بود. توی قصه یک فالگیر برای کسی پیش‌بینی کرده بود که پسرش را عقرب می‌زنند. آن کس هم به اش را برداشته بود و رفته بود توی بیابان زندگی کرده بود. ظاهراً آن جا عقرب نبوده و بعد بهجه از پدرش می‌پرسد عقرب چه شکلی است. پدر هم شکل عقرب را روی شن‌ها می‌کشد. بعد می‌گیرند و می‌خوابند. گویا عکس عقرب، عقرب راست‌راستکی می‌شود و بهجه رانیش می‌زنند و می‌کشد.

منصور هم مرتب به خواب می‌دید که کوسه زدتیش، نه توی آب، روی ساحل. کوسه از آب به طرف او حمله می‌کرد و بعد با همه‌ی زورش خودش را روی ساحل می‌انداخت و او را می‌زد.

«پاشو، پاشو باهم برمی خونه،»

«باشه» و خندید «میریم رو پشت بوم؛ آن جا تمیزشون می‌کنیم. من هم برات آب می‌آم. رو پشت بوم آجر فراونه. خاک فراونه.»
 «اینا چرا سفید نمی‌شن!»

یک گوشه‌ی سایه برای خودمان پیدا کرده بودیم و نشسته بودیم و داشتیم سکه‌ها را می‌سایدیم. فایده نداشت. خیلی از سکه‌ها اصلاً معلوم نبود سکه هستند. خیلی شان هم به زور می‌شد شیر و خطشان را دید. بقیه‌ی قسمت‌هاشان را اصلاً نمی‌شد سفید کرد. هرچه مالیدیم نشد.

«به‌هر حال معلوم هست پول هستند.»

«اما خوب چقداری هستند.»

«از رو اونای دیگه می‌شه گفت چقداری هستند.»

«باید بشه دید چقداری هستند.»

«حالا شاید قبول کردن.»

«نمی‌دونم.»

تقریباً فقط یک چهارم سکه‌ها را می‌شد خوب تشخیص داد.

«اینا رو انگار ما انداختیم اون پایین.»

منصور گفت:

«اونای دیگه چی؟»

«بابامون انداخته.»

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

«فقط بابامون ننداخته. ما هم انداختیم. مال سالای قبل،»

«شاید.»

امروز قرار است با پدرمان برویم کفشن بخریم. پس فردا مدرسه‌ها باز می‌شوند. من قبلاً نقشه‌ام را برای منصور گفته بودم. منصور گفته بود «باشه.»

«بابامون خودش پول کفشا رو می‌ده.»

«ما هم باید به بابا کمک کنیم.»

«چرا باید کمک کنیم؟» بعد با تعجب گفته بود «خنده‌داره. ما به بابامون کمک کنیم.»

وقتی که با بابا رفتیم کفشن بخریم. جیب‌های ما پُر از سکه‌ها بود. نه منصور نه من نمی‌توانستیم خوب راه برویم. منصور گیج بود.

پدرم گفت:

«می‌شه اون کفشو بدی.»

«بفرما آقاسید.»

باز هم از همان کفش‌های الکی. هم من هم منصور از آن کفش‌ها بدمان می‌آمد.

«من از این کفش خوشم نمی‌آد.»

«از کدوم یکی خوشت می‌آد؟»

«اون یکی.» این قدر خوشگل بود. چرمی بود و به رنگ سبز و قرمز. اصلاً پوتین بود. من آن‌ها را پایی پسر آقای جفرو دی دیده بودم.

پدرم گفت:

«نه اونا خوب نیستند، بابا.»

من دیدم که مغازه‌دار لبخندی زد.

«چرا خوب‌اند. من همونا رو می‌خوام!»

منصور گفت:

«منم از همونا می‌خوام.»

من و منصور بهم نگاه کردیم و خندیدیم. بیچاره بابا هیچ خبر نداشت ما چه نقشه‌ای داشتیم. من می‌دیدم که بابا هم لبخندی زد، اما رنگش پریله بود. به کفش او هم که نگاه کردیم، دیدیم چقدر زشت و کهنه است.

منصور گفت:

«تو هم واسه خودت یک کفش بخر، بابا. کفشت کهنه شده.»

صاحب مغازه، البته نه از روی بدجنسی، باز لبخندی زد.

خوب، من می‌فهمیدم که پدرم خجالت کشیده بود.

«کفش من خوبه... حالا یا بکن بیسم اندازه‌ت هست.»

«نه، من اینو نمی‌خوام. اون یکی رو می‌خوام.»

غازه‌دار گفت:

«هرچی بابا گفت گوش کن عموجان.»

«قیمت اینا چنده؟»

«بیست و پنج تومن.»

«قیمت اونا چنده؟»

«پنجاه تومن.»

من و منصور بهم نگاه کردیم. همین طور نگاه کردیم. منصور که نمی‌توانست حساب کند. اما من می‌توانستم. جفت‌شان باهم می‌شه صد تومان.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.in

خوب، سکه‌ها سیاه بودند، اما می‌شد فهمید که این‌ها پول هستند. شیر و خطشان معلوم بود. آن‌هایی هم که معلوم نبودند می‌شد فهمید پول هستند.
 «بفرمایید، این هم پولشون.»

و منصور تا این را شنید با شیطنت و حرارت شروع کرد به درآوردن پول‌ها از جیب‌هاش.

منصور هم گفت:
 «بفرمایید، آقا.»

قرار ما این بود که من تا گفتم «بفرمایید، این هم پولشون» منصور شروع کند به درآوردن پول‌ها. این را چند بار امتحان کرده بودیم.
 جلوی مادرم هم این کار را کرده بودیم.

«چه کار دارین می‌کنین بچه‌ها؟»
 «داریم بازی می‌کنیم؟»
 «چه بازی؟»

«بازی فروشنده و مشتری.»

«این بازیا چیه. بازی دکتر و مریض بکنید.» بازی مهندس بکنید. شماها باید دکتر و مهندس بشین.»

منصور گفت:

«نه، خیر همین خوبه.»
 و مادر خندیده بود و رفته بود سر کارش.
 «بفرمایید» منصور مرتب این را می‌گفت و سکه‌ها را روی پیشخوان شیشه‌ای کفش‌فروش می‌ریخت. من هم همین کار را می‌کردم. منتهی من دیگر نمی‌گفت بفرمایید، بفرمایید. تازه ته دلم کمی می‌ترسیدم.

منصور گفت:
 «پوله بابا، پول.»

مغازه‌دار، هم اخم کرده و هم کمی خندید. بعد گفت:

«پوله اینا؟»

«پس چی، معلومه پوله.» این را منصور گفت:

«بفرمایین.»

پدرم که هاج و واج مانده بود گفت:

«اینا رواز کجا آوردین؟»

منصور با چشم‌های درشت‌ش به بابا نگاه کرد.

«از تو دکه.»

«دکه؟»

«دکه‌ی تو. از تو خاکا.»

«کدوم خاکا؟»

«خاک تو دکه. زیر پاهامون. از تو دکه.»

پدرم هنوز درست نفهمیده بود. منصور گفت:

«بعداً بہت می‌گیم. مفصل.»

پدرم همیشه از شیرین‌زبانی‌های منصور خوشش می‌آمد. همیشه

کلمه‌هایی به کار می‌برد که از توی صحبت بزرگ‌ترها قاپیده بود. مخصوصاً که

بابا بیشتر وقت‌ها او را با خودش بیرون می‌برد.

«اینا که معلوم نیست پول‌ان.»

«چرا آقا پول‌اند.» بعد گفت «بفرما. این پول نیست؟ این شیر، این هم

خط.»

«باشه. این قبول. این پنج‌زار.» و خندید.

«این چی؟»

«باشه. یه تومن.»

خلاصه. صاحب مغازه خودش سکه‌هایی را که می‌شد رویشان را خواند

جدا کرد و بقیه را که یک عالمه بودند کنار گذاشت.

«بیست و یک تومان و سه ریال.»

منصور گفت:

«اونا چی؟ صد برابر ایناست.»

معازه‌دار که خسته شده بود گفت:

«اینا اصلاً چی هستن؟»

منصور گفت: «پول.»

«از کجا می‌دونی؟»

«از کجا می‌دونم؟» معلومه بفرما. این پنج زاریه بفرما. عین همینه. شیر

و خطش معلوم نیست. اما دست بزن، دست بزن، ببین عین همینه.»

«من که چیزی نمی‌فهمم.»

پدرم همین طور ایستاده بود و نگاه می‌کرد. معازه‌دار که کلافه شده بود

چون مشتری منتظر بود رفت سراغ او و ما را تنها گذاشت.

توی این فاصله منصور و من جریان را برای بابا تعریف کردیم.

منصور گفت:

«اسکناس هم پیدا کردیم، بابا، اما حیف.»

خوب، حالا پدرم یک جوری شده بود که من نمی‌توانم بگویم چه جوری.

اما پدرم هر وقت غمگین می‌شد این طور می‌شد. یک طوری که من فقط

می‌فهمم، نمی‌توانم بگویم.

وقتی معازه‌دار برگشت به پدرم گفت:

«چکار کنم، آقاسید؟»

منصور به پول‌ها اشاره کرد و گفت:

«بفرمایید. این هم پولتون. صد تومان.»

توی همان فاصله منصور به کمک من پول‌ها را شمرده بود و به صورت

دست‌دسته روی هم چیزه بود. بالای هر دسته هم یک سکه‌ی درست گذاشته

بود، سکه‌ای که اگرچه زیاد تمیز نبود، اما می‌شد فهمید که پول است.

«اینا یه تومنی هستن. چهار بسته‌ی ده‌تایی یه تومنی، اینا پنج‌زاری اینا که
دو‌زاری. بقیه هم مال خودمون. بفرما.»

مغازه‌دار نمی‌دانست با منصور چکار کند.

«عموجان، من فقط این بالایی‌ها رو قبول دارم. تازه به‌خاطر آقسید، و گرنه
وسط اینا سیاهه. کی از من می‌گیره. اونای دیگه ^{پیشکش به تبرستان.info} که اصلاً معلوم نیست چی
هستن.»

«پول‌ان آقا، پول.» و مکث کرد. بعد با هیجان ^{آرامه داد} «پدرهون دراومد.

باورتون نمی‌شه؟»

یکهو دیدیم پدر به مغازه‌دار پول داد:

«این شصت تومن آقا جمشید. بقیه‌شو بدزار به حسابم.»

توی دنیا حتی یک نقر هم به خوش حسابی بابایم شک نداشت.

آقا جمشید یکهو به خودش آمد.

«باشه، آقسید؛ باشه.»

منصور که انگار خودش را در مقابل یک عمل انجام شده دیده بود، با

چشم‌های درشت غمگین گفت:

«پس... با اینا چه کنیم؟»

پدر گفت:

«مال خودتون. برا خودتون.»

منصور گفت:

«آخه چرا بابا؟» هاج وواج مانده بود.

«هدیه از من به شما، برین خرج کنین.»

منصور گفت:

«اقلاً... اقلالاً خوبیا رو...»

«نه، باباجون. همش مال خودتون.»

این‌قدر دلم برای پدرم سوخت که خدا می‌داند.

همین طور که راه می‌رفتیم، من زیرچشمی به پدرم نگاه می‌کردم که ساکت بود و با یک دستش دست منصور را گرفته بود و با دست دیگر شسته‌ی کفش‌ها را. باز هم صورت پدرم پیر شده بود. حتی پیرتر از آن موقع‌ها که از توی دکه می‌دیدمش.

منصور که انگار همه‌چیز را فراموش کرده بود گفت:

«ولی کفشا حسابی ان آ، نه، بابا؟» پیشکش به تبرستان

پدرم سرش را به طرف او خم کرد و خندید.

«آره باباجون، خیلی قشنگ‌ان. مبارکتون.»

اگر من پدرم را نمی‌شناختم فکر می‌کردم واقعاً او خوشحال است. شاید هم در آن لحظه خوشحال بود، مخصوصاً با آن حالت خوشحال منصور، با آن چشم‌های درشت، با آن موهای صافش که باد آن‌ها را بهم می‌زد و توی صورتش می‌ریخت.

منصور گفت:

«حواست نبود بابا چطور راه می‌رفتیم؟»

«چه موقع باباجان؟»

«موقعی که داشتیم می‌آمدیم کفشه بخریم. حواست نبود؟»

«نه. باباجون.»

«اگر متوجه می‌شدی حتماً فکر می‌کردی خودمون رو خیس کرده بودیم.»

«متوجه منصور؛ متوجه.»

همیشه اصرار داشت حرف‌هایی را که از بزرگ‌ترها یاد گرفته بود به کار پیرد.

«همون. متوجه‌ججه‌ججه‌ججه.»

پدرم خندید.

بعد دست پدرم را ول کرد و جلو ما شروع کرد به راه رفتن. هم پدرم هم من خندیدیم. پدرم جداً، و من با حالتی غمگین. جداً همان‌طور شده بودیم.

انگار خودمون رو خیس کرده بودیم.

بعد منصور سرش را برگرداند و به بابا نگاه کرد.

«راست نمی‌گم، بابا؟»

«چرا بابام، راست می‌گی.»

پدرم یک باره گفت:

«پالوده می‌خواین، بابا؟»

منصور فوری گفت:

«آخ جون، پالوده‌ی سید.»

من گفتم:

«من اشتها ندارم.»

منصور گفت:

«بریم بابا، بریم.»

ورفتیم طرف کافه‌ی سید. وقتی که دیگر داشتیم به کافه می‌رسیدیم من بی‌هوا به زیر کافه که قسمتی از حاشیه شط را پوشانده بود نگاه کردم. آب سرمه بالا آمده بود و آن قسمتی را که صبح من و منصور آن جا بودیم و داشتیم سکه‌ها را می‌شستیم پوشانده بود. دور پایه‌ها گروه‌گروه ماهی‌های ریز بودند که سرخوش داشتند به پایه‌های خزه‌بسته نوک می‌زدند. حتماً فردا اگر می‌آمدم و به محلی که امروز آن جا بودیم نگاه می‌کردم هیچ اثری از گل‌های سکه‌ها نبود... انگار نه انگار. کمی خوشحال شدم. حتماً این حالت تمام می‌شد. همه‌چیز فراموش می‌شد و ما بر می‌گشتنیم به وضع قبلی.

توی کافه رفتیم. پدرم سه تا فالوده سفارش داد. منصور به پسر کافه‌چی

گفت:

«مال من از آن سرخ‌ها هم داشته باشد.»

«شیره‌ی آلبالو؟»

منصور با تردید گفت:

«آآآآره؛ همون.»

«باشه سید کوچک.»

«آب لیمو هم باشد.»

«آب لیمو و شیره‌ی آلبالو؟!»

منصور خندید و گفت:

«آره.» انگار کمی خجالت کشیده بود ایه من و بابا نگاه تبرستان بگاه کرد.

«نمی‌شه بابا؟»

«بابا خندید و گفت:»

«چرا نمی‌شه؛ می‌شه. همه‌چی می‌شه.»

منصور به من نگاه کرد و خندید. «می‌شه.»

این محکم کاری‌ها را برای بعد می‌کرد. می‌ترسید بعد دعوایش بکنم.»

«همه‌ش خوراکیه؛ فرق نمی‌کنه.»

من لبخند زدم. و به ماهی‌های کوچک دور پایه‌های خزه گرفته فکر کردم.

پدرم یکی دو قاشق از فالوده‌ی خودش را خورد و دست کشید و سیگارش

را روشن کرد. منصور تندتند فالوده‌اش را می‌خورد.

«بخار بابا، بخار.» و مکث کرد و یک قاشق پر فرو برد تو دهانش. شیره‌ی

آلبالو از روی لب‌هایش آمد پایین روی چانه‌اش. من تند با دستمال کاغذی تمیز

کردم. می‌ترسیدم باید روی پیراهنش.

«هول نکن؛ همه‌ش مال خودته.»

منصور موهایش را کنار زد و گفت:

«کیف داره.»

من احساس می‌کردم که باید فالوده‌ام را تا آخر بخورم. میل نداشتیم اما

به خاطر پدرم می‌خوردم.

منصور گفت:

«نمی‌خوری بابا؟»

«نه بابا، تو بخور.»

منصور پیاله‌ی بابا را جلو کشید و شروع کرد به خوردنش.
وقتی که می‌خواستیم از کافه بیرون بیاییم منصور به آقاسید کافه‌چی گفت:
«عمو، ای درخت کنار مال شماست؟»

«نه، عمو، مال شهرداریه.»

«شهرداری یعنی سیاهو؟»

«نه، مال سیاهو نیست، مال شهرداریه.»

«شهرداری کیه؟» منصور هر وقت سرش را بلند می‌کرد به دماغش چین
می‌انداخت، حتی اگر هم آفتاب بالای سرش نبود.

«شهرداری یعنی... یعنی همه‌ی شهر.»

«یعنی مال ماها هم هست.»

سید خندید و گفت:

«آره عموجان، مال شما هم هست.»

«ای کناراش خیلی شیرینه.»

سید باز خندید.

«از کجا می‌دونی شیرینه؟»

«خوردهم» بعد یکباره ساکت شد. «ملاسیه.» مکث کرد. «می‌شه بریم
ازش بچینیم؟»

«نه عموجان، مال شهرداریه.» مکثی کرد و بعد ادامه داد «هر وقت افتاد
می‌تونی ورداری بخوری.»

«حالا کو تا بیفته.»

به منصور گفت:

«بیا بریم منصور. مگر نشنیدی عمو چی گفت. نمی‌شه.»
پدرم دست کرد توى جیش که پول فالوده‌ها را بدهد.
«چقد شد پول فالوده عمو؟»

«پونزدهزار.»

منصور رو کرد به پدرم و گفت:

«می شه پونزدهزار.» و پدرم مثل همیشه پول را به او داد که به آفاسید بدهد.

«بفرما عمو.»

«ممnon.»

«حالا می تونم برم کنار بچینم؟»

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

سید خندید.

«بریم منصور. بریم.» و دستش را گرفتم و کشیدم.

پدرم گفت:

«بابا، من می رم دیوانیه. شماها بریم خونه.»

منصور گفت:

«حالا دیگه نزدیک شامه، بابا، بیا بریم خونه.»

«شما برین بابام. من بعد می آم.»

و همچنین که داشت می رفت گفت:

«پس کفشا رو بده به من.»

پدرم از کوچه روبرو رفت و من و منصور از خیابان عبور کردیم و توی

کوچه‌ی بغلی رفتیم که خانه‌ی ما در آن جا بود.

وقتی که منصور دختر همسایه‌ی ما را دید گفت:

«بابام کفشای عالی برامون خریده.»

دختر گفت:

«چرا این جوری راه می ری؟»

منصور گفت:

«چه جوری راه می رم؟»

دخترک خندید.

«انگار خودتو خیس کردی!»

و منصور تازه متوجه شده بود که جیب‌هایش پر هستند.

دختر گفت:

«چی تو جیبات هست؟»

منصور گفت:

«هیچ.»

منصور گفت:

«تو کدوم طرفو می‌خوای؟»

«فرق نمی‌کنه.»

«من اون طرفو می‌خوام طرفای شط. نزدیک اونجا که سیاهه.»

آنجا که سیاه بود، انبوه نخل‌ها در شب بود. بالای آن قسمت پر از ستاره بود. انگار همه باهم جمع شده بودند تا توى تاریکی نخل‌ها یا آب شط پهنه فرو بروند. انگار یک کسی آمده بود و ستاره‌ها را جارو زده بود و به آن قسمت برده بود.

«دیدی چقدر ستاره هست؟» و خندید.

«آره.»

«اون طرف مال من.»

«باشه.» و ساکت شد. من هم ساکت بودم. بعد گفتم:

«می‌خوای ببرمت دست‌شویی؟»

«قبل‌اً رفتم.» و باز ساکت شدیم.

فکر کردم منصور خوابش برده است. یک باره شنیدم:

«پس فردا می‌ریم مدرسه. نه؟»

«آره.»

«کاشکی فردا می‌رفتیم.» می‌دانستم چرا.

«فردا و پس فردا که زیاد فرق نمی‌کنه.»

«کفشای محشری هستن، ها، نه؟»

«آره، خیلی خوب‌اند.» بعد گفت: «کاشکی همون اولیا رومی گرفتیم.» «اینا قشنگ‌ترن.»

«اما خیلی گرون‌ان.» نمی‌خواستم چیزی بگویم اما از این‌که نقشه‌ی ما نگرفته بود ناراحت بودم.

«اون آقا‌هه آدم نفهمی بود.» «آقاسید؟»

«نه، آقاسید دروغ‌گو بود. الکی دروغ گفت که شهرزادی عنتی ما. نه، آقاسید نه، اون یکی، کفش فروشه. اون نفهم بود.» «نفهم نبود.»

«نفهم بود. مگر نمی‌دونست ما چقدر زحمت کشیدیم. تازه مگر اونا پول نبودن؟»

«چرا بودن، اما پوسیده بودن.»

«پوسیده نبودن. فقط یه خورده زحمت می‌خواست. پول که نمی‌پوشه.» «می‌گی حالا پولا رو چکار کنیم؟»

«چه کار کنیم؟ نگرشون می‌داریم. اونایی که خوب‌اند خرج می‌کنیم.» «خرج نمی‌کنیم. بر می‌گردونیم تو دخل.» «آخر برای چی؟ ما پیدا‌شون کردیم.» «ولی اونا پولای بابا هستن.»

«راست می‌گی. خوب، من چی باید بگم.»

«چی باید بگی؟ هیچی. فقط برشون می‌گردونیم تو دخل. اما به بابا نمی‌گیم.»

«چرا. اگر بگیم خوشحال می‌شه.» «ناراحت می‌شه، خوشحال نمی‌شه.» «بقیه رو چکار کنیم؟»

«می اندازیم دور.»

منصور با تعجب گفت:

«می اندازیم دور؟! هیچ وقت این کارو نمی کنم!»

«پس چکارشون کنیم.»

«می ساییمشون. اونقدر می ساییمشون که سفید بشن.»

«اونا دیگه به درد نمی خورن.»

از کجا می دونی به درد نمی خورن؟ شاید بخوبی بخورن، شاید شیر و خطشون معلوم بشه.»

بعد از مکثی کوتاه گفت:

«اصلًا نمی تونم بشمارمشون.»

«سکه‌ها رو؟»

«نه. ستاره‌ها رو از بس زیادن.» مکث کرد: «آخر این بابام چرا حواسشو جمع نمی کنه.»

«برا چی؟»

«که پولا نیفتن اون پایین.» مکث کرد «خدا می دونه زیر اون همه دکه چقدر پول هست. چقدر!»

«همه‌شون هم بی فایده.»

«اگر حواسشونه جمع می کردن سکه‌ها نمی افتدان پایین.»

«لابد نمی شه که نیفتن.»

«راست می گی.» مکث کرد. «تازه اسکناس! چقدر اسکناس اون پایین افتدان و له شده.» مکث کرد «اگر ما اون اسکناس را داشتیم اینقدر فقیر نبودیم.»

«ما که فقیر نیستیم.»

«چرا هستیم. دروغ نگو، چون من می دونم فقیر هستیم. اگر اون اسکناس‌ها از بین نرفته بودن، اگر ای سکه‌ها خوب بودن، ما فقیر نبودیم.»

«ما فقیر نیستیم، فقط خیلی پولدار نیستیم.»

«اصلًاً پولدار هم نیستیم، و چون پولدار نیستیم پس فقیریم.» مکث کرد.

«خیلی از بچه‌های کلاسمون تابستونا می‌رن بروجرود. اگر بابام یه خورده حواسشو جمع می‌کرد، حالا ما می‌تونستیم بریم بروجرد. دیگه لازم نبود تو

گرما بمونیم و تو دکه کار کنیم.»

«فقط بابای ما که نیست که پول از دستش می‌افته.» به تبریز

«نه، فقط بابای ما نیست.» مکث کرد. «من بایله به بابام بگنم حواسشو

جمع کنه، باید به اونای دیگه هم بگم.»

«تو که نمی‌تونی بگی.»

«چرا نمی‌تونم بگم.»

«چون تو بچه هستی.»

«بچه باشم، حرفم که درسته.»

«اصلًاً می‌دونی چیه؟»

«چیه؟»

«بیا بریم لب شط.»

«چه کار کنیم؟»

«پولا رو بندازیم تو آب.»

«اصلًاً پولا رو اون قدر می‌ساییم تا شیر و خطشون معلوم بشه.»

«اینا دیگه شیر و خطشون معلوم نمی‌شه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

«باشه.» مکث کرد «همه‌شونو؟»

«میل خودته.»

«همه‌شون نه، اونایی که سفید نمی‌شن. اونایی دیگه رو بر می‌گردونیم تو

دخلی بابا.»

«باشه. ولی حالا حوصله ندارم. خوابم می‌آد. باشه فردا.»

«باشه.» و ساكت شد. بعد به گوشه‌ی آسمان نگاه کرد.

من هم ساكت شدم. دلم گرفته بود. منصور همان طور خيره شده بود به آسمان گوشه‌ی شط و لب‌هايش آهسته می‌جنبيد.»

«تا حالا دو تا پنجاه تا شمردم، تمام نمی‌شنوچند تا شمردي؟»

من به آن تكه از آسمانم که نگاه کردم ^{لکیم} چقدر ستاره ^{تبرستان} کم دارد.
«دوازده تا.»

«باختي، خيلي هم باختي. من برنده شدم.»

«درسته.»

«بيشتر از هر موقع ديگه برنده شدم.»

«راست می‌گي. خيلي ستاره داري.»

«شرط چي بود؟»

«شرط نبستيم.»

«چرا شرط بستيم. يادت نیست؟»

«نه، چه شرطي؟»

«شرط بستيم که اگر من بردم فردا کفشم و پوشم.»

«باشه.» و خنديدم و ماچش کردم. او بلا فاصله خوابيد.

نیمه‌های شب بود که از خنده‌های منصور بیدار شدم.

چشم‌هايش باز بودند و داشت می‌خنديد، اما نمی‌دانستم به کجا دارد نگاه می‌کند.

«بيشتر از دو تا پنجاه تا سکه‌ی درشت، براق، براق» و باز خنديد «براق، براق، مثل سکه‌های عيد.»

وقتی که منصور توی خواب بخندد من او را بیدار نمی‌کنم.

کنار تنگ آب دیگ حلبي پر از سکه‌های سياه بود. فکر کردم که فردا باید آن‌ها را توی شط بیاندازیم. شاید يك بازي باهم بکنيم. هر کس دورتر انداخت

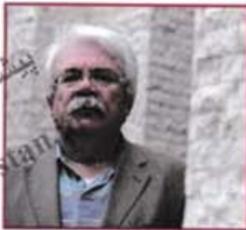
او برنده است. خوب، معلوم است که من دورترم می‌اندازم، اما دورتر نخواهم
انداخت. می‌گذارم منصور برنده شود. یک دروغ دیگر. «همه دروغ می‌گن.»
هیچ اشکالی هم ندارد.

خنده‌های منصور تمام شده بود، اما هنوز هم لبخندی بر لب داشت.
دستم را توی دیگ روی سکه‌های سیاه گذاشت و چشم‌هایم را بستم.

www.tabarestan.info
www.tabarestan.info

عدنان غریفی:

... خمیش‌هایی که معیدی‌ها برای سبک کردن فشار و حفظ تعادل
بار، به کمر خود می‌دهند، نظمی یکنواخت به تن آن‌ها می‌دهد؛
با آن گردن‌های بلند صاف که برای سبک کردن وزن بار روی
سر، بهنگام راه رفتن خمیش‌های موزون می‌یابند؛ با آن حرکات
پُرعشوهی دست‌آزاد که به‌شکل کلید سُل خمیده شده‌اند، و چنان
چون چوبه‌ی رهبری، به ارکستر تن آن‌ها فرمان هم‌آهنگی می‌دهد؛
دستی که شبیه حرکات دست رقصه‌های عرب پیچ و تاب می‌خورد...



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.com



www.afrazbook.com

photography
& design by

